در صفت پوزش و تمثیل باغ و بستان گوید

بیا باغبان خرمی ساز کن
گل آمد در باغ را باز کن

نظامی بباغ آمد از شهربند
بیارای بستان بچینی پرند

ز جعد بنفشه برانگیز تاب
سر نرگس مست برکن ز خواب

لب غنچه را کاید از بوی شیر
بکام گل سرخ در دم عبیر

سهی سرو را بایه برکش فراخ
بقمری خبر ده که سبز است شاخ

یکی مژده ده سوی بلبل براز
که مهد گل آمد بگلزار باز

دل از سیمای سبزه فرو شوی گرد
که بعضی نشستن شود لاجورد

دل لاله کاندرش خون بجوش
فروماند خونی بجنگ خموش

ز نسترن بجوئی سفید
سیاهی ده از سایه مشکبید

لب رود را می آلوده کن
بخیری زبان زر اندوده کن

سمن را ز رود وداع از جوان
روان کن سوی گلشن آب روان

بنور سگال چمن یاربن
بکش خط بران خطه نازبین

ز سبزی از عشق چون مشکبان
سلامی بهر سبزه مهربان

هوا معتدل بوستان دلکش است
هوا از دل دوستان زان خوش است

درختان شگفته در طرف باغ — برافروخته پر گل چون چراغ

همه زبان بسته آوازها — که پرواز بار سینه را ساز ده

سر آرید کن ناله چنگ را — درآور برقص این دل تنگ را

سر زلف معشوق را طوق ساز — درافگن بپای گردن آن طوق باز

ریاحین سیراب را دسته بند — برافشان ببالای سرو بلند

نهان سیمگون سکه نوبهار — درم ریز شو بر سر جویبار

بر ابریشم برکه آبگیرها — ز نوسن ببقی بساط حریر

درآن بزمگه خسروانی خرام — درافگن می خسروانی بجام

بمن ده که می خوردن آموختم — خورم خاص کز تشنگی سوختم

بیا مرغ لعلان غریب گدائی ها بالا — گزایش ان نغمه یکی را بجای

چو قوالان ما هم نماند لب نی — خور و نبر هر بار ما هر کسی

ز بوی گل و سایه سرو بن — به بلبل در آمد نشاط سخن

بفصل چنین خورم و دلپسند — به بستان شدم زیر سرو بلند

بگل چیدن آمد عروسی باغ — فروزنده روی چو روشن چراغ

سر زلف در عطف دامن کشان — ز چهره گل از خنده شکرفشان

رخ چون گل و برگ گل آورده خوی — بمن داد جامی پر از شیر و می

که سرچشمه خضر جهان نوش کن — جز این هر چه داری فراموش کن

بسم الله الرحمن الرحیم

بیا باغبان خرمی ساز کن — گل آمد در باغ را باز کن
دل شب باغبان قوت شعر باغ — مضامین گل در محل فراغ

نظامی بباغ آمد از شهر بند — بیارای بستان بخسرو پسند
بود باغ بستان مراد از کتاب — بخلوت ده از شهر بند بس جواب

ز چینی برندش کلام سلیس — مراد است با کاغذ بس نفیس
دگر ره ازو مقتبی بخته مغز — رسیده ست در گوش قنوای نغز

که از باغبان جذبه ای رستن است — صفای باطن ز گل خواستن است
در باغ یعنی محل کشود — که از فتح او سال کار است سود

بود روضه معرفت باغ او — چه باغی که جنت بود داغ او
ز فتح در شش جلوه او مراد — گرفتست در معرفت او ستاد

درین باغ بستان نزد بیکسی — بغیر از جای تجلی نفس
علایق مراد است از شهر بند — بود زیب زینت ز چینی پرند

ز جعد بنفشه بر انگیز تاب — سر نرگس مست برکن ز خواب
ز هر یک مضامین بر انگیز کر — بنفشه نرگس با اهل تفسیر

بر انگیختن تاب از جعد آن — بجز دادن زیب و زینت مدان
سر نرگس مست کندن ز خواب — وضوح است ز اغلاق یعنی جواب

ز نرگس گر چشم دل بنگری — ره از خواب او سوی غفلت بری
بکجائی ولا چشم باطن کشا — بحبهت سبب این قصه سر نما

لب غنچه را کاید از بوی شیر ز کام گلش [illegible] دم عبیر
بود بوی شیر از لب آن صغیر مراد از طفولیتش در ضمیر
که از مصرعاتش بترکیب او کند آرزو گوییی گفتگو
که از معنی الهام گیری روایت ز شیر آرزوی حیاتش [illegible]
بود میمنتش کام دل الهام را که از وی حیات آمد افهام را
یکی افسرده و [illegible] بلبل بهر از که چه بهر گل بستان [illegible]
غرض زین سخن آنکه [illegible] محبت صفا و دلا [illegible]
بسی سبزه [illegible] فراخ بنغمه خمیده که سبز ست شاخ
ز [illegible] سبزه فرو شود گرد که [illegible] شود لاجورد
دل لاله کامد از خون بجوش فرو [illegible] بخاک سیه پوش
که سر حقیقت بود راز دار [illegible] خویش را افراز
غرض این دل [illegible] جذبه حق به نزدیک شد تا کند راز سبق
[illegible] سیاهی ده از سایه [illegible] گنبد
لب [illegible] آلوده کن [illegible] راز [illegible] ده کن
سخن را [illegible] ز بازار عوالم روان کن [illegible] گلان [illegible]
[illegible] بازبین [illegible]
[illegible] سبزه [illegible] سال
[illegible] بهر یک [illegible] ازین مدعا
بهو فیض طبع ست بستان کتاب هوای [illegible] مستاب
درختان حکایات باغ کتاب گل آن [illegible] با آب و تاب
[illegible] خوشی شعار [illegible] آر
چو گل لب کشاد غنچه [illegible] عام شود بهره ور ز استماع کلام
سر زلف معشوق [illegible] در انگشی باین گردان [illegible]
ز مشرق مطلوبش آمد کلام بود عاجز از طرق [illegible] مرام
بهم جمع کن عمده ها سخن نثارش [illegible] کن
بود برگزیده [illegible] کتاب بود سوی اشعار هر آب و تاب
کلام مصطفائی [illegible] نثار اندرین نسخه کن چون [illegible]
[illegible] کتابت [illegible] بیا و سخن [illegible]
کتابت بستان [illegible] بود مدح [illegible] ارجمند
ز بوی گل خلق [illegible] بود سرو [illegible] بلبلش خواه خواه
گلستش فایده [illegible] ضمیر بود غایتش این نسخه دلپذیر

کلام با سوی محتاج را نمود از لب غنچه ابتهاج را
گل [illegible] مضامین [illegible] دمیدن [illegible]
که [illegible] اصلاح را بزرگان عبارت [illegible] گل [illegible]
صفات [illegible] از گلشن کبیر که الهام [illegible]
ز کام [illegible] عطر بود [illegible] ز جانا [illegible]
بود [illegible] مضامین بستان کتاب [illegible]
ز بستان [illegible] چمن چون زمینی نه در پهلوی
ز نزهت [illegible] آرایش [illegible] ست ده از [illegible] افسرده [illegible]
ز [illegible] ده صافیش [illegible]
مضامین [illegible] بود خوان [illegible] زبر آن
که این لاله [illegible] در جوشش بار بود عارف [illegible]
باخفی آن [illegible] آر مباد که [illegible]
روایات [illegible] جوان کن فکرم [illegible]
[illegible]
[illegible] کلام [illegible]
[illegible]
[illegible] الهام [illegible]
هوا معتدل بوستان دلکش هوای [illegible] بوستان ناخوش
۱۶ درختان شگفتند بر طرف باغ برافروخته هر گلی چون چراغ
۱۷ بهر غنچه زبان بسته آموزده که پرواز با ریشه [illegible] ده
۱۹ [illegible] ناله چنگ را در آور برقص این دل تنگ را
سر رشته [illegible] ذکر [illegible] از فیض این [illegible]
بر آر [illegible] مراد ز طوق سر زلف [illegible]
[illegible] سیراب [illegible] بر افشان [illegible] سرو بلند
[illegible] آب کبیر ز سوسن [illegible]
از آن [illegible] سکه نو بهار درم ریز کن بر لب جویبار
در آن بزمگه خسروانی خرام در انگشی می خسروانی به جام
بفضل چنین خرم و شادمند به بستان شدم زیر سرو بلند
ز بوی گل و سایه سرو بن به بلبل در آمد [illegible] سخن
[illegible] آمد [illegible] فروزنده [illegible] چراغ
ز گل فیض و از باغ باغش [illegible] آمد آن وارد [illegible]

سر زلف بر عطف دامن کشان　　ز چهرهٔ گل [illegible] شکر فشان
فرو بست عطف ای عطوفت نژاد　　چنین گفت [illegible] سب [illegible]
که آن خوش عروسی و طیب [illegible]　　[illegible] باینجا ز زلف کلام
ز اظهار روشن مضامین [illegible]　　زبان سفتنش ذکر [illegible] کشود
رخی چون گل و هر گل آورد خوی　　بمن داد جامی پر از شیر و می
بگل خوی عرق از خجالت بود　　گل از [illegible] مانند ملامت بود
ذکر گل سمان گل لعبت [illegible] گل　　لب [illegible] از چه [illegible]
ببخ می ز شرم و حیا خواسته　　چو گل رخ ز شبنم بر آراسته
شد از شیر می هر دو ذکر [illegible]　　که در [illegible] هر دو لذت فتاد
بود این کنایت ز گفتار او　　ز شیر و می [illegible] شیر و کشت کار او

تمام شد

سکندر چو زان شهر شد باز جای / نوید از فلک دید فتح از خدای

بشب زر رخشنده چون گوی زرد / چراغی برافروخت شمعی به مرد

بران رستگاری که بودش هراس / ستاینده شد کرد چندین سپاس

بتاوان آن گریه زرین سپهر / بسا گوهر افشاند بر مهر و چهر

شه آسایشی خواب را کار بست / در خلوتی در آن چارده دیوار بست

بر آسود تا صبحدم بر دمید / سپیدی بشد اندر سیاهی پدید

سر از خواب نوشینه بر آورد شاه / یکی مجلس آراست چون صبحگاه

چو خورشید تاراج زرینه بدست / ترنج فلک شد بدو سر شکست

پری چهره نوشابه نوش نهر / بلقای همایون برون شد ز شهر

کنیزان چو پروین به پیرامنش / زنارنگ آسوده تا دامنش

روان ماه رویان پس پشت او / چو ناهید صد در انگشت او

بدین رخ چو لشکر که شاه دید / جهان در جهان خیل خرگاه دید

ز بس پرنیانهای زرینه درفش / هوا گشته گل گون و صحرا بنفش

ز بس خوبتیها گوهر نگار / نیامی بر دروازه بر در شهریار

نشان جست آمد به درگاه شاه / سر نوبتی دید بر اوج و ماه

زده بارگاه ابریشم طناب / ستونش زر و میخش از سیم ناب

فرود آمد از بارگی بار خواست / زمین بوس شاه جهاندار خواست

رقیبان بارش گشادند بار | درآمد بنوبت که شهریار
سران جهان دید در پیشگاه | سرافکنده در سایهٔ یک کلاه
کمر در کمر تاج داران دهر | به بینش جهانجوی فیروزه بهر
چنانک از بسی رونق نور تاب | شده مرد بیننده را زهره آب
همه گشته با نقش دیوار جفت | نه یارای جنبش نه یارای گفت
عروس حصاری چو دید آن حصار | بلرزید از آن درگه تنگ بار
زمین بوس داد آفرین برگرفت | در او ماند آن شیر مردان شگفت
بفرمود خسرو که از زر ناب | یکی کرسی آرند چون آفتاب
عروس جهان را نشاندند برش | عروسانه دیگر فراز از سریر نشین
ببرسید پس مهربانی نمود | وز آن آمدن شادمانی نمود
نشیننده را چون دل آمد بجای | اشارت چنان رفت با رهنمای
که سالار خوان خورد خوان آورد | خورشهای خوش در میان آورد
نخستین ز جلاب نوشین سرشت | زمین گشت چون حوضهای بهشت
یکی جوی از آن حوض نسرین گلاب | که خیر و شیرینه ندیده بخواب
نهادند خوان آنگهی بیدریغ | گرانیده شد گرد عنبر بمیغ
ز هر نعمتی کاید اندر شمار | فرو ریخته گوهر از هر کنار
حریر رقاق از بر و دو بیز | چو مهتاب تابنده از روشنی

فزود

همان کرده

همان کرده بزم چون لیف ز — کزو پخته شد کرده کرده پز

ابا باد الوان ز صد گونه بیش — بخوانها نهاده زرین نهادند پیش

جهان را یکی خورد الوان نبود — کزان خورد چیزی پیران خواهند نبود

چو خوردند چندانکه آمد پسند — ز جام صراحی گشادند بند

می ناب خوردند تا نیم روز — چو می در ولایت شد آتش فروز

ز خط ابروی می پرستان گشاد — ز منبر وی می روی مستان گشاد

پری پیکرانی بر انسان دلبری — نشستند تا شب بر آمد ز کوه

چو شب رخ است کز غم سیاه آورد — همین روی در خوابگاه آورد

بان لعبتان گفت سالار دهر — یک امشب نباید شدن سوی شهر

چنانست فرمان که فردا پگاه — برآریم بزمی ز ماهی بماه

برسم فریدون و آیین و کی — ستانیم داد دل از رود و می

مگر چون برافروزد آتش بجام — شود کار ما پخته زان خون خام

زمانی ز شغل زمینه بگذریم — بهر جان پرورده جان پروریم

فروزنده کردیم چون گل بجای — بان گونه از گل برآوریم خوی

زمین را بجرعه معنبر کنیم — بسر سبزی شادی گل نو کنیم

بریزادگان بوسه دادند خاک — برآریم شادی بشب مهتاب

فروزنده نوبت به در بزم شاه — فروزان تر از زهره در صبحگاه

چو شب تور عنبر پی ساز کرد | سر نافهٔ مشک را باز کرد
شده از زلف مشکین آن دلگشای | یکی گنبدی بر آراست عنبر فشان
... | ... سپهر بلند
شب جشن بود آن شب دلنواز | پری پیکران چون پری جلوه ساز
ملک کاتشی بر فروزند لعل | چو در آتش نهند از پی شاه نعل
بفرمود شه آتش افروختن | برسم مغان بوی خوش سوختن
ز باده چنان آتشی بر فروخت | که می خوار کانرا در رخت سوخت
بر افروز دودی و لهوه یاد کرد | بهرجا بر دلش بو بشادی ببر
چو شنگرف شستند بر لاجورد | سمور رسته زاد و روباه زرد
دگر بار در جنبش آمد نشاط | در آموده شد خسروانی بساط
چنین بار نو شد به شهنشاه سرو | جز آتش در آمد بلکبک تذرو
نوا کشیدند آن پری چهرگان | نو آیین بود مهر در مهرگان
ز بیجاده گوهر باره دلفروز | نشاندند بیجاده بر روی روز
بیا ساقی از باده جامی بیار | ز بیجاده گوهر گل پیاپی بیار

رخم را بآن باده چون باده کن | ز بیجاده رنگم چو بیجاده کن

صفت نوروز و آتش افروختن و جشن کردن ... نشستن باده

بجشن فریدون و نوروز جم | که شادی بگسترد از جهان نام غم

جهاندار بنشست بر تخت خویش | نشستند شاهان سرافکنده پیش
نوازندگان از می و رود و جام | برآراسته دشت مجلس تمام
می نوش نوشابه چون شکر | عروسان یکرویش کمر در کمر
بدان خلعتی اسکندر فیلقوس | نکرد التفاتی بخندان عروس
یکی آنکه خود بود پرهیزگار | دگر در حرم کرد نتوان شکار
یکایک همه تنگ از شرم او | نگشتند یک ذره را زرم او
هوا سرد و خرگاه خورشید گرم | زمین سخت و بالین جمشید نرم
برون رفته از چاه دلو آفتاب | بماهی گرفتن سوی حوض آب
دژم بر دژم گیتی ز گرد و ز شخ | گره بسته چون پشت ماهی یخ
دم [illegible] فرو گیر چون چشم کرگ | شده کارگر کینه دوزان تیز
سر تیغ کوه آتشین [illegible] گاه گور | به پهلوی شیر اندر آورده زور
کباب ترازان آهوی نر | نمک بخته آب را در جگر
زباریدن ابر کافور بار | تمن رسته از دستهای چنار
بنفشه نکرده سر غنچه تیز | چو ابر بهار آسمان برف ریز
درخت گل از بار آبستنی | شکم کرده تا برگ بازرستنی
دهن ناگشاده لب آبگیر | که آمد لب سبزه را بوی شیر
صبا بلبلان سر دریده بلم | ز نامحرمان روی پوشیده گل

شده بلبله بلبل انجمن — چو کبک دری قهقهه در دهن
ز رخساره می‌خوارگان رنگ می — بهر گوشه گل بر آورده خوی
بعزم شب دوش فرمود شاه — که آتش فروزند در بزمگاه
برای شبانی زینت زر و زیب — چو باغ ارم مجلس دلفریب
درو آتشی چون گل افروخته — گل از رشک آن گلستان سوخته
شده خار زآتش چو گل زربست — نه چون خار زردشتی آتش پرست
بمنقلی زکال آتشی لاله رنگ — در افتاده چون عکس کوه بر پلنگ
بآتش بران شوشه مشک سنج — چو مار سیه بر سر جاده گنج
زبانه رحمیه داد پیر مجوس — سر او جنبشی تا براج روس
ز هندوستان آمده چون زنی — بهر جو بزد سوخته خرمنی
همه ارغوان گشت بر جای جو — بنفشه دروده بوقت درو
سیاهی بمازندران برد مشک — بدل کرده با شوشه‌های زر خشک
ز هندو زنی خانه پر خون شده — همه آبنوسش طبرخون شده
بچیپی کرده سرفلابی ترکتاز — سموری زبرطاسی کرده باز
بلالی برآورده آواز خوش — صلا داده در روم خود در حبش
برآواز او زنگی قیرگون — گشاده ز دل زهره و از دیده خون
دبیر قلم رسته بر پشت او — قلمهای مشکین در انگشت او

شده بلبله بلبل انجمن
چو کبک دری قهقهه در دهن

زرخسار میخوارگان رنگی
بهر گوشه شد از گل آورده بوی

بعذر شب آتش فرمود شه
که آتش فروزند در بزمگه

برآراست از زیب زر و زیب
چو باغ ارم مجلس دلفریب

در و آتش چون گل افروختند
گل از رشک آن گلستان سوختند

شده خار از آتش چو گلدسته بدست
نه چون خار زرتشتی آتش پرست

بشکل زگال آتش لاله رنگ
در افتاد چون عکس گوهر بسنگ

بآتش بر آن شوشه مشک سنج
چو مار سیه بر سر کان گنج

ز تاراج روس

بهر جو گردون ... چشمه خورشید

هندوستان آورده نسخ

ارغوان کشته بر صفحه ... دروده بوقت درو

سیاه ... با بیندران برده

بدل کرده باشند ... زر خشک

همه آتش ... طبرخون شده

ز بیندواری خانه برخون شده

بکین کرده سقلاب ترکتاز

سموز ... طلسیم کرده باز

سامر و آتش پرست
گویند و وزن سحر آتش
مراد ست چو سحر آتش
ست و زیست گراز
جزء اول مشتعل افروز مراد
بود و از جو دود شراره
آتش ایراده گشت و
نسبت بهندوستان
آمده ست ۱۲ شرح

بلالی برآمد ز کاخ خوبش
صلا داد در روم و در حبش

برآواز او زنگی قیرگون
کشیده ز دل نعره در دیده خون

دبیری قلم آسمی بر پشت او
قلمهای شکین در انگشت او

نشستند جوانمرد اهل فروس
ز خاکستر زر زرد لوس

شراره کز آن کوره بر آسمان
فرو برد آئی بر آورد زر
چو در کوره مرد اکسیر گر

بخار از بر ... [illegible]

سیهای بر کان بر آسمه [illegible]

بر گیتی از ... [illegible]

نه آتش گلی باغ جمشید بود
کلیچه بز خوان خورشید بود

شکفته گلی چون دواو هار [illegible]
پدید از تازه بکوهر گلین

بیرکنم سر از شهی مایه کمال
بیبام آورد دیک [illegible]

نه آتش گلی که زد ساز او
بر از زند زرتشت آواز او

بدان زنده گی آتش زنده سوز
بر افروخته شمع گیتی فروز

چو برگ گل سرخ بر شاخ سرو
بر دکاه دراج کاه تذرو

ز شمسه چو زلف اطلس فروختی	رخ گستر بهرزان ورع گیشتی
ز بهر بلاسیه رسن تافته	بجا ذوبلاس اطلس فته
چو دکوره مرد اکسیر کره	بره بهر د آهنسه بر آورده زر
شراره که اکسیر زر ساخته	ز هر شعله مس زر اندا خته
وضالی لهر شعله آزربی	چو برگ سرخ کل زنگ نیلوفری
سفالی بر بجان بر آراسته	بر جای از شبها خاسته
ز آتش کل باغ جمشید بود	کلیچه بر خوان خورشید بود
فروزنده گوهر نیک بد	رفیق من ومونس هیر بد
شکفته کای حرز و او خار بند	بدیدار تازه بکو هر کهن
تز نم سرای تهی مایه کان	بیایم آذر ویک ببت ایکان
ز نکار ترنکیا ژ زدساز او	به ازاز ندرز تشت آواز او
با بین زند کاتش ژندسوز	برافروخته شاد کیتی فروز
چو برگ کل سرخ بر شاخ هر	بدرکاه دراج وکاهی تدرو
زلسه چناری برافراخته	بروکبک نالنده جون نی فته
اکر پای بط بر سر آرد چنار	بروسینه ابط زند زیر وزار
تنه بط بود در خور آب کیر	چو بر آتش آریه برآرد نفیر
وراسته باغ مرغان بجوش آمده	زهر یک دگر دشت خروش آمده

ستاره‌شناسی برآورد بانگ سرود — سرود نوا ... صد درود

جگرها بخون در کشک یافته — نمک را ز غیرت جگر تافته

شکر پاره با نوک بادام بر — شکر خواره را کرده دندان ورا

کباب تر از بوی افزون ز مشک — اباهای پرورده با ادوی مشک

ز اچارها آنچه باشد عزیز — ترنج و بهی و نار و نارنج نیز

مغنی چو زهره برامش گری — صراحی و رقصنده چون مشتری

بگلگون کلاه سپید دل آویزتر — نشانده جهان از جهان ورد بیز

همه ساز آهنگ را نرم خیز — بجز نای کآهنگ او بود تیز

همه پخته بودند یاران تمام — بجز نای کو در میانه بود خام

سکندر ز مستی شده نیم خواب — روانش چو چنگ از چنگ چنگی جواب

می و مرغ و ریحان و آواز چنگ — بتی تنگ چشم اندر آغوش تنگ

کسی کینه مراد اوش بیشتر بود — گرش جم نباشد سکندر بود

بیاد شه آن مشتری پیکران — چو زهره کشیدند رطل گران

چو یک نیمه از روز شب در گذشت — فلک نیم راه زمین در نوشت

بفرمود شه تا رقیبان گنج — کشیدند از جای سیمان برنج

ز زر و زیور آرند خروار پانصد — ز شیفور و دا طاس شستر بارها

ز چینی و حبشی خادمی نیز چند — هزیده ار و نیکو به بالا بلند

بسنجیدن

بنه بر پی نافه چلیپای زلف | که ایشان فرو ده بشود هوش مغز
ز زر دانگیها با نشیب و بلند | ور ... به روزه ...
یکی تاج از همه زروه لگار | پر از ... فرو دشا میر از
پرند سکلات زیبا وقت زر | بهم ... شکل تا ... تافته بر
نثار شه و انجمن بهر آن زر | بجا ... گلستان جمله زرگر
چنین زیور نغز کرد آن فشاندان | بنوشند ... وند زر و گوهر
بپوشید نوشا به تشریف شاه | چو تشریف خورشید رخشنده ماه
جداگانه از بهر هر یک کنیز | ابر شه ... پرداختن زیور ...
باندازه هر یکی چیز داد | بپوشیده شان بردلی ...
پری چهره با آن پری پیکران | شدند از پی گنج گوهر گران
زمین بوس دادند بر شکر شاه | بخرم دلی بر گرفتند راه
از آن کان گوهر گرامی آمدند | چو گنجی روانه باز جا آمدند
رخ از خرمی چون گل افروخته | ز حالت لب ... اندوخته
مراد دل از بارشه یافتند | عنان سوی ماوای خود تافتند
بیا ساقیا آن شیر شکرفی گونم | که عکسش در آرد به سیماب خون
بمن ده که سیماب گون گشته ام | ز سیماب خون ناخن آغشته ام

برانم من ای همت صبح خیز — که موج [illegible] ریز
برین پایه سخن گوهر آرم بچنگ — هنر زهره دستان برآیم ز تنگ
گرازنده زهره که آرد بدست — که در رای زنبور بندد ز برد
زر از بهر مقصود زیبنده بود — چو بندیش گیتی ببندی از زر بزد
تهی دست کاندیشه زر کند — بیهای گنجش توانگر کند
توانگر که باشد ز زرش پر خانه — ز دود روان بود روز و شب تیرناک
چو از زر تمنای زر بیشتر — توانگرتر آنکس که درویش تر
جهان آنجهان شد که درویش بست — که هم خویشتن را هم خویش راست
شب و روز خوش میخور ای پیر اسپ — نه از بیشی نه بیم و نه از دزد پاس
ز داوان خزینه فراوان غم است — کم اندوه آنرا که دنیا کم است
گزارنده عقد گوهر فشان — چنین داد زان کان گوهر نشان
که چون کرد سالار جمشید هوش — می چند بر یاد نوشابه نوش
بر ایوان و ریحان دلفروز — بسر برد با خسروان چند روز
یکی روز بنشست بر عزم کار — بساطی برآراست چون نوبهار
حصاری جهان زانجمن بر کشید — که انجم دران برج شد ناپدید
گرانمایه کان سپه را بخواند — گرامی کنان هر یکی را نشاند
شدند انجمن کاردانان دهر — ز فرهنگ شه برگرفتند بهر

شه از ره

شه از قصهٔ آن نامهٔ خویش — سخنها ز هر در بسنجید آورد پیش

که ششم جهان در دل آید هوش — که چون بخشش‌ها بر نگارم نقوش

به نیروی رای شما سروران — جهان را به بینیم کران تا کران

سوی روم از یه بحش بودم اسپیج — عنان مراد از آن چرخ بپیچ

برانم که جنبد هر مرز و بوم — بدو دو نکو دو عنان سوی روم

ور اباز و ایران نشست آورم — همه ملک را بدست آورم

کنم دولت بیخ نو پایه جاویدان — زنم سکه بر سیم سقلابیان

بهر بوم و مرزی که گردد زمانی بیست — به بینم که خوی چند دل کدام آدمی است

نخستین خرامش ازین گوچه گاه — با البرز خواهم بر دشت بر و راه

وزان کوه فرخ در آیم به دشت — ز صحرا بدریا کنم بازگشت

تماشای دریای خزران کنم — ز جرعه بر او گوهر افشان کنم

چو موکب در آرم بدریا کنار — کنم هفته‌ای مرغ و ماهی شکار

به بینم که تا از من چون آیدم — زمانه کجا ره نمون آیدم

چه گوینده هر یک درین داستان — که گردن نه پیچد سر از آستان

زبان بوسه دادند یکسر سپاه — که چون بیر ما هست تدبیر شاه

کجا او نهد پای ما سر نهیم — ز فرمان او بر سر افسر نهیم

اگر آب آتش کند جای ما — نگردد ز فرمان او رای ما

سنجاب [illegible] ولایتی
که در انجا جانور [illegible]
[illegible]
۱۲ شرح ۱۲

[illegible]
۱۲
شرح جهان [illegible] ۱۲

گر اندازه از کوه ماری بخاک | ببینند ...
ز شاد ... راه بیر واشمن | زبان شد سخت ...
... ل شد ز ... | نوازش گر ... بسیار پیشان
به پیچید ره را با بسته کی | گشاده از خزینه در بستگی
غنیمی کرد و کردن کشتان را گنج | ز کوه هر که تنگ آمد بر رنج
جهان دار جون دید از گنج و زر | غنیمت کشتان را کران گشت سر
وران بیش ... جا ... بیشه کرد | که لختی ز چشم بد اندیش کرد
ز بس گنج گوهر که در بار زشت | بهر جا که شد راه دشوار و زشت
بکوه و بصحرا بسختی و رنج | سپاهش بگردون کشیدند گنج
چو در خاطر آمد جهان جوی را | که در جیب آرد کلان کوی را
زمین را شود میل و منزل شناس | بتری و خشکی رساند قیاس
بداند جهان سر ز پست و بلند | درازیش چندست و پهناش چند
ز هر واو و پیداوا که شود | براه آرد آنرا که بی ره شود
نزو شوید از خلق و پیدا و را | رهاند ز خون ... خلق از او ...
بهر بیم کاهی حصاری کند | ز ... انجام کار ... کند
ز دوری در آن ره شد اندیشناک | که دارد ره دور و ورد هلاک
نباید که از طالع شود رنج ما | شود روزی دشمنان گنج ما

سپاه

... از ... زر ... دید — بهر سید چون گنج بسیار دید

... آنکه ... شیران ... نشسته تخت — به هر ... زارانی ... بنا نهاد رخت

دگر آنکه ناسیری آید بجنگ — دو دو ... زند تیغ بر روی سنگ

ز فرزان کان الهی ... — صد و سیزده بود با او برابر

همه انجمن ساز انجم شناس — پدید آید بیر ار شغل صاحب قیاس

از انجمه در حضرت شهریار — بیاید بسر فرزانه بود اختیار

بهر کار زر و چاره در خواستی — که دیگر گون چه ره بر خاستی

ز دشواری راه گنجی گران — سخن رانده با کار سنجی بنان

جوابش چنان آمد از پیش بین — که شه گنج پنهان کند در زمین

سپه نیز با شاه فرمان کنند — بزیر آنها گنج پنهان کنند

ز بهر گواهی بهر گنج داشت — طلسمی کشند هر یک از خرد نشان

بدان تا چو آید از راه دور — ز هر تیره چاهی بر آرند نور

گواهی که بر گنج خویش آورند — نمود زنیشین به پیش آورند

شه آیین آگهی عالم آرای دید — سپه را سلامت و سینه رای دید

بزیر زمین گنج سی جای کرد — طلسمی بر آن گنج بر پای کرد

بفرمود تا هر کرا گنج بود — نهان کرد کز بردنش رنج بود

پراکنده بر یک در آن کوه دشت — بکل گنج پوشیده خود باز گشت

جدا هر یکی بر سه مال خویش / برانگیخت شکلی به تمثال خویش
چنان بود رسم آن زمی روزگار / که شه را دگرگون نشد آموزگار
زانجا دگر در آمد بروم / فرو ماند گنج اندران مرز و بوم
نهاد لشکرش زیس برگ و ساز / بآن گنج چندان نیامد نیاز
ز بس گنجها کو در انداختند / سوی گنج پوشیده نشتافتند
چو در خانهٔ روم کردند جای / ز شغل جهان برکشیدند پای
یکی دیر سنگی برافراختند / بخلوت گه طاعتش ساختند
همان نسختی گنج نامه که بود / بدارندهٔ دیر دادند زود
که تا هر که او باشد ایزدپرست / ازان نامها گنج آرد بدست
هنوز اندران دیر دیرینه سال / بسی گنج نامست ازان گنج مال
کسانیکه از راه خدمتگری / کنند آن چنان خانه را چاکری
ازان گنجنامه دهندش یکی / اگر بیش باشند واگر اندکی
بیابند و آن گنجدان بشکنند / وزان گنج بار رنج خود بر کنند
بگرداد دولت سراپای رنج / که یابم فرورفته زینسان بگنج
بیا ساقی آن می که ناز آورد / جوانی دهد عمر باز آورد
بس و ده که این هر دو کم کرده ایم / قناعت بخوناب خود کرده ایم

کسی گرد در نیکنامی زند / درین حلقه لاف بلندی زند

به نیکی جهان برد و نام خویش / گر او نیک باید بنام خویش

بد آغاز و گر بد نتیجش / گران ورج بالا نه بد نه بسیرانش

چو میخواهی ای مرد نیکی پسند / که باشد برای چرخ بلند

یکی جامه در نیکنامی بپوش / به نیک و گر جامها برمکش

نه بینی که بافید زمشکین حریر / فروشنده تاک را تاک پر

به از نام نیکو دگر نام نیست / بدانکس که نیکو نبد نام نیست

گزارنده این نو آیین حساب / دم از نیکنامان زدی ماه و سال

سکندر که این نیکنامی نمود / بران نام نیکو بسی کرد سود

همه سوی نیکان نظر داشتی / جهان را بر خویش نگذاشتی

ز کشورکشایان و شهزادگان / نظر بیشتر کردی بر افتادگان

کجا زاهدی خلوتی یافتی / بخلوت گهش زود بشتافتی

بهر جا که رزمی بیاراستی / از ایشان بهمت مدد خواستی

همانا که زان بود فیروز جنگ / که فیروزه از فرق کردی ز سنگ

سپاهی که با او بجنگ آمدند / ازین بیشه گر داشت تنگ آمدند

نمودند کای داور کارساز / بتعلیم تو دولت آموز کار

ترا فتح فیروزی از لشکر است / تو زاهد نوازی سخن دیگر است

شهنشه بباید جهان رکشا | ز از نیکمردان چه آری بیاد
به همت ... ز | بگو تا ه کنم آنچه داریم خرد
از آن پس که هم ... کم | در همت نیکمردان ... بسیم
جهاندار زینم داد ... گفت | نگهداشت پاسخ به نیروی بخت
نوشتن ... بیاید صواب | بوقت خورش داد باید جواب
چو لشکر سوی کوه البرز راند | ... ز راه انش ند رخت
بدانجا رسید کز ... سخت | نشیروان چو شیران برون ببرد
وران تاختن کارزومند بود | رهش بر گذرگاه دربند بود
دژی دید با آسمان هم نبرد | نگشته به پیرامنش هیچ مرد
بنفود یک آسن شهر آراسته | دژی بود در روی بیخواسته
دران دژ تنی چند ره داشتند | که کس را بران راه نگذاشتند
چو شه سراپرده آنجا زدند | رقیبان دژ خیمه بالا زدند
دروازه بستند بر روی شاه | نکردند در تیغ و لشکر نگاه
بنوبت کم شاه نشتافتند | سر از خدمت بارگه تافتند
اگر خواندشان داور دورگیر | بر فتنه نگشتند فرمان پذیر
وگر دفتری داوری در نوشت | نداوند راهش دران کوه و دشت
همان چاره دید آن خردمند شاد | که بردار دان بند از ان بندگاه

بانگ بر زد

بلی گر بفرمود باید هزار / ز دارنده سیم [illegible] آن حصار
به زنبک عصابان حصارش کنند / به [illegible] غرقی زنش [illegible]
چنبره ز اکلیل شعب [illegible] کنند / گریزان در [illegible]
ز بر تاب از آن کمند پاک / کمندی که تا بجا رساند دوال
ز سنگ [illegible] به پای چو دیوان [illegible] / تجلی گشته زان قلعه چون عروس
نه زاده بهر گرد آورد شناس / نه از گردش [illegible] بس
چو عاجز شد اندران تاختن / وز آن حرز در کنند انداختن
شه کاردان مجلس نو نهاد / سران را طلب کرد و در بر گشاد
چه گویید گفتا درین بندگاه / که آورد زاندیشه ما را ستوه
ولایت گشایان گردن فراز / نشستند بر دید شه را نیاز
زمانه بدکان تا کمر بسته‌ایم / بدین کار یک روز ننشسته‌ایم
چهل روز شد کز پی خورد و خواب / ستیزیم با ابر و با آفتاب
تو دانی که بر تارک مهر و میغ / نشاید زدن نیزه و تیر و تیغ
ازین دیو خانه نه برداختیم / چو دیوان به بیچارگی ساختیم
همان به که گردیم زین راه تنگ / که لولو نزدیم سا ایم سنگ
شهنشه چو دانست کان سروران / فرومانده بودند عاجز دران

چو در سبزه زد چشمهٔ نوش نیل | فرو رفت گوهر بدریای نیل
شد از گنج پیدا گهر بر شمار | یکی مجلس آراست چون نوبهار
بپرسید چون حلقه گشت انجمن | ازان سرفرازان لشکر شکن
که از گوشه داران درین کوه کیست | که در ماتم آرزوها گریست
یکی گفت کای شاه دانش پرست | پرستش گری در فلان غار هست
همه روی با او نه از هیچ راه | کند با نیازی بهشتی نگاه
سحرگه شهنشاه ... بام و زیان | عنان تاب گشت از بر همرهان
ز خاصان تنی چند همراه کرد | نشان جست آمد بر نیک مرد
رهی تیره چون روز بد اندیش بود | وثاقی دو شمعی روان بخش بود
چو نزدیک غار آمد از راه دور | بغار اندر افتاد زان شمع نور
پرستنده چون پرتو نور دید | ز تاریکی غار بیرون دوید
فرشته وشی دید چون آفتاب | برآورد از آفتابی سر ز خواب
جهان دیده نزد جهان دار تاخت | هنوز جهان دار را او نشناخت
بدو گفت شخصی بهی پیکریست | گمانم چنانست کاسکندریست
شه از مهربانی بدو گفت داد | درون رفت و پیشش بزانو نشست
بپرسید زو کآشنائی تو کیست | ز دنیا چه پوشی و خورد تو چیست
چه دانستی ای زاهد هوشیار | که اسکندرم من درین تنگ غار

دعا کرد زاهد که دلشاد باش / ز هند ستمکاری آزاد باش
باقبال بادا اخترت ساخته / ز فیروزی اقبالات آراسته
اگر نیک بشناختم شاه را / نتابد لبش بر کسی ماه را
نه آیینه تنها تو داری بدست / مرا در دل آیینه نیز هست
بصد سال کز راز خاک پاچینت ز دور / یکی صورت آخر تو انگیزد
دگر آنچه پرسد خداوند رای / که چون ست زاهد درین تنگنای
به نیروی نیروی تو شادم و تندرست / تنومند تر زانچ بودم نخست
ز مهر و ز کین و ز بسم یاد نیست / کس از بندگان چون من آزاد نیست
جهان را ندیدم وفادار رای / نخواهد کس از بیوفا یاری
چو بر سنجتم اندیشهٔ کار خویش / همین گوشه دیدم سزاوار خویش
بریدم ز هر آشنایی شمار / بس است آشنایی همین آموزگار
به بسیار خواری نیارم بسیچ / که بر ری دهد نافه را هیچ هیچ
گیا پوشم و قوت من هم گیا / کنم سنگ را زر بدین کیمیا
بود سالها کز سراینده کان / ندیدم کسی جز تو زاینده گان
سبب چیست کامشب درین غار تنگ / به نیک اختری رنجه شد شهریار
درین غار من دانگهی چون پلنگ / بلی باشد شه را که گم دهد و سار
جهاندار گفت ای جهاندیده پیر / ازینسان آمدن داشتم ناگزیر

خدای اینی را بدو نیمه کرد / به نا مردی آن هر دو تسلیم کرد
کلیدی ز تیغ از آن زنگ پشت / کلیدان تو تیغ بر ما گذاشت
چو سوسن ز آهن تیغ کند شی فرود / کنیم آنچه [illegible] در نیم روز
تو در نیم شب گر کنی یاوری / کلیدی بجنبان درین داوری
مگر زان کلید تو زین تیغ سن / گشاده شود کار این انجمن
حصاریست بر بسته بر تیغ کوه / در و دره زانند چندین گروه
همه ره ز شب کاروان را زنند / ز بد گوهری ره جهان را زنند
درین حسبت چو نیم که یکسانشان / بداد و بدانش بیاراشان
تو نیز از بهمت کنی یاری / درین ره کند بخت بیداری
زره زین شود راه پرداخته / شود توشه ره روان ساخته
چو آگاه شد پیر دانش شناس / که دزدان بر آن قلعه دارند پاس
یکی منجنیق از نفس ساز داد / که بر قلعهٔ آسمان در گشاد
چنان زد بر آن کوه یک منجنیق / که شد کوه در آب دریا غریق
بسته گفت بر خیز شو باز جای / که آن کوه با نه در آمد ز پای
شهنشه چو آمد سوی بزم خویش / مقیمان محکمگه دید پیش
دگر مجلسش بیار آراستند / بر آتش نشستند و می خواستند
کسی آمد که دربان این کوهسار / ستاده است بر در به امیدوار

بفرمود شه تا برآرند زود — درآمد بر شاه و خدمت نمود
چو رست او دعا کرد و اندازه بیش — کلید در دز بنهاد از پیش
خبر کرد کامشب ز نیروی شاه — خرابی درآمد بدین قلعه گاه
دو برج قوی زین دز سنگ بست — ز برج فلک دور در هم شکست
ز خشم خدا منجنیقی رسید — دز افتاد و ناگاه در هم فرو زید
گرش منجنیقی نکردی خراب — بذره کجا بیختی آفتاب
خرابیش دادن نه زین لشکر است — که این منجنیق از در دیگر است
چو حکم دز آسمانی تر است — تو دانی و دز حکم رانی تر است
نگه کرد شه سوی لشکر کشان — کزینسان دعا را چه باشد نشان
چهل روز باشد که مردان کار — بشمشیر کوشند با این حصار
بجنبش نشد سر تیغ الماس رنگ — نسفتند یک سنگ زین خاره سنگ
بآهی که برداشت بی توشه ای — فرو ریخت از منظرش گوشه ای
شما را چه ره می نماید درین — که با نیک مردان مبادا ستیز
بزرگان لشکر بعذر آوری — پشیمان شدند از چنان داوری
زمین بوسه دادند بر بزم شاه — که خالی مباد از تو تخت و کلاه
قوی باد در ملک بازوی تو — بقا باد قدر ترا زوی تو
چنین هر چه باشد تو دانی شناخت — که یزدان ترا سایه خویش ساخت

چو ما نیز ازین پرده آگه شدیم / براه آمدیم ارچه از ره شدیم

فرستاد شه تا بدر تاختند / ازان ره زنانی [?] به پرداختند

دگر روز تا شهر جو [?] رسته آن حصار / ره و در [?] گشادند بر شهریار

همه خلق از در رعیت شدند / اگر چه از بیم مخالف بدند

زر و زیور و تحفهای دگر / بخدمت کشیدند شه را ببر

چو از کار ایشان بپرداخت راه / همه لشکر خویش بنواخت شاه

بجایی در اقطاعها دادشان / سوی ... خود فرستادشان

دران ربع بسته در اوج سای / عمارتگری کرد بسیار جای

خرابیش را کرد آباد کرد / در ظلم را خانه ویرانه کرد [?]

نواحی نشینان آن کوهسار / تظلم نمودند بر شهریار

که از بیم خفچاق وحشی سرشت / درین مرز تخمی نیاریم کشت

چو هرگه کزین سو شتاب آورند / خرابی بدین کشت و آب آورند

ازین روی ما را زیانها رسد / ازان تنگی آفت بجانها رسد

گر آرد ملک هیچ بخشایشی / رساند بدین کشور آسایشی

درین پاسگه رخنهای که هست / عمارت کند تا شود سنگ بست

مگر ز آفت آن بیابانیان / براحت رسد کار خرزانیان

بفرمود شه تا گذرگاه کوه / به بندد خرزانیان هم گروه

ز پهلوی وادی ز پیر از نخاره سنگ | برآرند سدی دران راه تنگ
ز خارا تراشان محکم کار | که بر کوه دانند بستن حصار
فرستاد خانی هر شوه سو | گذرگاه در بستن آن کوه را
چو زابادی رخنه بر واخستند | بعزم سفر رایت افراختند
شد از رخنه گاو سیم ارز چرم کوس | خدنگ اندران بیشها آبنوس
ملک بارگی سوی صحرا کشید | عنان راند را داد و منزل برید
چو سیاره چرخ شب برنداند | بهر برج کامد سعادت رساند
چو زلف شب از حلقه عنبری | سمینه رخیت بر طاق نیلوفری
شه و لشکر از رنج ره سیو دیگی | رسیدند لختی آسوده یکی
تنی چند را از رقیبان راه | ز بهر شب افسانه بنشاندند شاه
ازیشان خبرهای آن کوه و دشت | بپرسید و آگه شد از هر گذشت
پس انگاه ازان هر نشیب فراز | بگوش ملک بر گشادند راز
نمودند کاینجا حصاریست خوب | که دورست ازو تندباد جنوب
یکی سنگ میناگی مینوسرشت | به زیبایی و خرمی چون بهشت
سپهرسرافراز شد نام او | درو تخت کیخسروی جام او
چو کیخسرو از ملک بر داخت رخت | نهاد اندران جایگه جام و تخت
همان کو رخانه زنگاری گزید | که آتش دران خانه نتوان خرید

هم از تخمهٔ او وران پیشگاه — ملک زادهٔ هست بر جمله شاه
پرستش کند جای آن شاه را — نگه دارد آن جاه و آن گاه را
جهان مرزبان شاه گیتی نورد — برافروخت کین زاستان گوش کرد
کجا لشکری فرخ آیین دری — چرا از نژندی چه از عاجزی
که آشفته آید کی زنهان تو — بران ور شدی تاجدار جهان
بدیدم از آن ... زود آمدی — بدو زبان بر آرزوی درود آمدی
بنا دید دیدن هوسناک بود — بهر جا که شد چست و چالاک بود
چو آن شب صفتهای ایوان شنید — بر او دیدن آتش رغبت آمد پدید
مگر گاه با جام کیخسرو بی — دهد مجلس ملکت را نوی
همه شب این فکر و اندیشه بود — که تا خود تواند دی این در گشود
بیا ساقی از می دلم تازه کن — درین ره صبوری باندازه کن
چراغ دلم هست بی روغنی — بمی ده چراغ مرا روشنی

چو رفتن سلطنه ... [illegible]

چو روز سپید از شب زاغ رنگ — برآید چو کافور زاقصای زنگ
فروزنده روزی چو فردوس پاک — برآورد سر گنج قارون ز خاک
هوا صاف از دود گیتی زگرد — فلک روی خورشید چون لاجورد
بوزد اثر ... خزان — نسیم بهاری زهر سو وزان

بکوه

همه کوه گلشن همه دشت باغ ‌ ‌ جهان چشم روشن بزرین چراغ
زمانه بکردار باغ بهشت ‌ ‌ زمین از گل و سبزه مینو سرشت
بفیروزی رای شاه نیک بخت ‌ ‌ به تخت زرنده درآمد ز تخت
سر تاج برزد بسقف سپهر ‌ ‌ برافراخت رایت برافروخت چهر
زمین خسته کردار خرام ستور ‌ ‌ گران کوه را در سر افکند شور
سپه راند از آنجا به تخت سریر ‌ ‌ که تا بیند آن تخت را تخت گیر
سریر خسرو است کان تاجدار ‌ ‌ برای نخستم کرد خواهد گذار
زفرهنگ فرمان ده آگه بود ‌ ‌ که فیروز فرخ جهان شاه بود
زتخم کیان هیچ کس را نگشت ‌ ‌ همه راستان را تویی کردگشت
سر افراز سازید تارک بتاج ‌ ‌ بسی فرجها داد لشکر خراج
زشادی دو منزل برابر دوید ‌ ‌ بفرسنگها فرش دیبا کشید
زهر چیز کو بودش برای دست رس ‌ ‌ بجدیر گر جدیی ندانست کس
بهر مو بگینه کان چو گل تازه بود ‌ ‌ گرانمایها بیش ز اندازه بود
سمور سیه روبه سرخ تیغ ‌ ‌ همان قاقم و قندزی بی دریغ
دوشتی بنفشها چو برگ بهار ‌ ‌ بنفشه برو ریخته چون بهار
غلامان گردن برافراخته ‌ ‌ یکایک همه رزم را ساخته
وشاقان بموکب شه زود خیز ‌ ‌ بدیدار نازه برفتار تیز

چو بزم جهان خوب آراستند / روان کرد با آن بسیج خواستند

با استاد و کاردان در که سپهر / که تا جز نشد آنکه کی او بر آشفته رد

درآمد به درگاه شاه جهان / دو تا کرد قامت چو کار آگهان

جهان دار برخاست بنیاد گنج / بفرمود بنشاندن و آمیش کرد

چو داد شه از دولت درج جام / که هر سینه شد زو چو تخت و جام

که جام جهان بین و تخت کیان / چگونه است با تیر فرخ بیان

سریر ملک با کیخسرو داد بار / کیانی جمشید شاهان گردن فراز

کیومرث از خیل نوچاکری / فریدون ز ملک کی فریان بری

ستاره بکیهان ز آتش باد / که مسندت سپهر چه انگیز باد

کلید حق که کنجیر و از جام دبیر / در آیینه دست نشست آن کلید

جز این نیست فرق بنا مو سرا / تو آیینه بینی و خسرو ز جام

چو رفتند شاهان بیدار بخت / ترا باد جاوید دیهیم و تخت

به تخت تو آفاق را باد نور / مبادا ز سرت سایه تاج دور

چه مقصود شاه آفاق را / تو کردی نقش این کهن طاق را

بیا تا رکی سوی این مرز راند / بتیر و بوم ما را بکر دو سنم رساند

جهان خسروی گفت کاینا مدر / ز کیخسرو آن تخت را یادگار

چو بند تخت منسر که کیکاوس بکی / همان خوردم از جام جمشید می

بدین جام را بینم و تخت آراسته / دلی دارم از جای برخاسته

دگر نیز بینم که چون شنفته شاه / در آسمان چو بنشست آرامگاه

برو بهند هر از کی خسروم / تو دانی که جانشین تا من آن جا روم

نشینم بران تخت بر رام او / زنم بوسه هم بر لب جام او

ببینم مر آن تخت چشم زیباد / چه تازه کند با من از دیرگاه

وزان جام بی تا جور بشنوم / فروغی که زیبنده عالی تر نیم

شد آیینه جان می زنگ خورد / مصیقل کنم زآینه زنگ و گرد

بدان آید دل را هراسان کنم / بخود بر همه کارها آسان کنم

سر بر بیاد ز گفتار صاحب سریر / بدان داستان گشت فرمان پذیر

فرستاد بیهان بدر دار خویش / که بیش آورد برگ انداز و بیش

که بندد و جز خویش بستی کند / بصد مهر مهمان پرستی کند

اشارت کند تا قبیله تخت / بسازند با شاه فیروزه بخت

بگنجینه و تخت و بارش دهند / چو خواهد می خوش گوارش دهند

نشانند بر تخت کی خسروش / فشانند بر سر نثاری نوش

دران جام فیروزه ریزند می / بفیروزی آرند نزدیک وی

بهر چه آن خوش آید بدندان او / نتابند گردن ز فرمان او

چو با استواران به بر دوخت آن / ببسته کمر تا به آهنگ رفتن بساز

من این جا نشینم بفرمان شاه — چو شه شاد از ره آید نهم سر براه
شهنشه بپذرفت آنگه که رای — بهم خانه با شیر گیر از آنه زرای
شبی چار و پنج از غلامان خاص — چو زر زیر کوه آمد بیرون ز خلاص
بسوی تخت خسرو زمین زیر گشت — بجائی بپیوست کآسمان درگذشت
برآمد بدان برج تا سیصد و پنج — بدان چرخ پیچان بیصد و پنج پیچ
وزان پس رسید با آسمان در نورد — نبرده کسی نام او در نبرد
عروسان شهر همه آمیختند — وزان شهر بس از لب شکر ریختند
نهادند شاهانه خوان زرش — همان خوردنیها که بد در خورش
پریچهره کان سرای چو ماه — همه صف کشیدند بر گرد شاه
فرو ماند حیران در آن فر و زیب — که سیمای دولت بر او دلفریب
چو شه زان خورش خورد و سر برکشید — سوی تخت کیخسروی سر کشید
سرافکنده وار سر کشید کلاه — برآمد به بالای آن تخت گاه
ز دیدار و در گفتی آمد خروش — که کیخسرو خفته آمد بهوش
جهان بود فرمان ز فرمانگذار — که بر تخت بنشیند آن تاجدار
سر تاجداران برآمد به تخت — چو سیمرغ بر شاخ زرین درخت
نگهبان آن تخت زرین ستون — ز کان سخن ریخت گوهر برون
که پیروزی شاه بر تخت شاه — نماید بهر جا بروزی بخت راه

همانم که هستی

همان گوهرین جام یاقوت گنج کلیدش نبست بر قفل بسیار گنج
بدین تخت این جام گوهر برست بسا جام تخلیه که آید بدست
زمینه وگر گفت کای شهریار ندیده چو تو شاه چندین دیار
چو بر تخت کیخسرو آید تا ختیق هر از تخت گردون برافراخته
وگر نغز گوئی زبان برگشاد که تا چند کیخسرو و کیقباد
چو زین تخت شد بازوی شه قوی کند کیقبادی و کیخسروی
همه فال خسرو و دران پیش تخت به بهیر و زر بخشش برآورد بخت
بران تخت بنشست یکدم نه دیر ببوسید آن تخت آمد بزیر
شه آن تخت را چون بخسرو باز داد بکیخسرو مرده جان باز داد
فرو آمد از تخت گوهر فشاند که گنجور خانه درو خیره ماند
بفرمود تا کرسی زر نهند همان جام فرخ برابر نهند
چو کرسی نهادند خسرو نشست بجام جهان بین گشاد هر دو دست
چو ساقی چنان دید پیغام را زباده برافروخت آن جام را
بخسرو برآورد با رای هوش که هر بار کیخسرو این می بنوش
بخور کاختر فرخت یار باد بدین جام دستت سزاوار باد
چو شه جام را دید بر پای خاست بخورد آن یکی جام و دیگر نخواست
بران جام عقد زبازوی خویش برافشاند و بنشست و بنهاد پیش

دران تخت شاه تاجور رنگ ریست | بران جام ... باقی هیچی گریست

که از پایه شهر ابی که از بن شستی | مثل زد بهران ... تخت ...

که بی تاجور تخت زرین مباد | چو مینا نیست جامی جهان بین مباد

چو بشه رفت کو تخت بشکن تمام | چو مینا نیست کو هنرها رخت جام

همی روشنائی بود جام سے | بلندی ز بشه تخت بد رام سے

بشهی بدین تخت باشد نیاز | اگر بر تخت مینو نخسپید نیاز

کسی کو بمینو کشد رخت را | بر بند ... نمارد چنان تخت را

بسا مرغ را کز چنین کم کنند | قفقه عاج و دام از بریشم کنند

جو از شاخ بستان کند طوق تاج | نه ابریشمش یاد باشد نه عاج

ازان بنیم در جستن تاج و ترک | که فارغ دلم از شبیخون مرگ

بهار چمن شاخ ازان بر کشید | که شمشیر باد خزان را ندید

کفل گرد کردند گوران دشت | مگر شیر زین گور که درگذشت

گوزنان بیابانی بر آشفته اند | ز ببران نایل مگر خفته اند

همان نافه آهوان مشک بست | مگر چنگ و دندان یوزان شکست

بدین غافلی میکذاریم روز | که در ما زند آتش رخت سوز

چه سازیم تختی چنین خیز خیز | که هر ور بشو دیگر جای گیر

کنیم از پی دیگران جای گرم | که ما را زجائی چنین باد شرم

مینو عبارت از ... جاوید ... آمد ... که ... سر
بمینو ... و ... برده
بیت ... باد شاه ... این
تخت دنیا
... تاج
دنیا ز
خواهد
بود
که ... تخت
مینو نیاز
نخسپید ... جهت
دنیا ... بفلک خورد
... خود ... بمینو
... چنین
تخت ... شمار ...
جهت ... از ... که ... روح
... کنند ... بفلک ...
... حدیث ... سازند
... احتیاج ...
... مرگ ...
... اما
... تخت

چو خسرو دانا به بینش گزین ... بتخت بیانه تخت جای
نه تخت و زر بست ای گران جای ماست ... که آن یکی کنده هر پای ماست
چو بر تخت جا دید نتوان نشست ... از این منبر تخت باید شکست
چو در جام کیخسروی بنماید ... بجام آبگینه چه باید نشاید
بیا ساقی آن جام کیخسروی ... که نورش دهد دیده را نیکوی
لبالب کنم از باده خوشگوار ... بنه پیش کیخسرو روزگار
بشه‌ها مهربان را جهان داورا ... فلک با تکبر و مشتری بیکر

در حکایت عمر ... لطیفه ...

کجا بزم کیخسرو رخت او ... سکندر که شد بر سر تخت او
چو آن کوکب از برج تو شد روان ... بری گر که دار آن خسروان
جهانداریت بخت فرمان دهیا ... بآن کو در جهان دل نیاب الوند
جهان گرچه در سکه نام تست ... زمین گرچه فرخ بآرام تست
منه دل برین دلفریبان دهر ... که با مهربانان نسازد سپهر
جهان بین که با مهربانان خویش ... زنا مهربانی چه آورد پیش
به بختی که نهر یک سازی نمود ... بآن تخت کیران چه بازی نمود
بجامی که یک چند شان شاد کرد ... بران جام داران چه بیداد کرد
چو کیخسرو هفت کشور تویی ... ولایت ستان سکندر تویی

در آیینه و جام آن هر دو شاه — سبادی به که بینی تو زان هر دو راه
بهر شغل کارد وزیری آوری — ره آورد فردا [illegible] کجا آورید
توان تاج بخشیدن [illegible] جدار — سر بریده [illegible] شد [illegible] یادکار
تو شادی کن ارشاد خواران [illegible] — [illegible] ز تاج [illegible] در ان شد بلند
درین باغ رنگین چو [illegible] در — که کل [illegible] ماند خواهد نه سرو
اگر شاد [illegible] سرو شاد [illegible] بستان — تو [illegible] در این کلستان
گر او [illegible] از نعمت بهره مند — رساند از زمینه [illegible] بلند
تو زان برتر و بهتر و [illegible] — در باغ را بسته [illegible]
فلک تا بود نقش بندی زمین — [illegible] در خور [illegible]
مرا زان [illegible] صاحب زمان — [illegible] باقی [illegible]
چه میگفتم و در چه پرداختم — [illegible] تا ختم
چو اسکندر آن تخت آن جام دید — سر بریده [illegible] خورد [illegible] دید
سر بریده که جز اسمانی نبود — [illegible] زندگانی بود [illegible]
بلیناس فرزانه را پیش خواند — [illegible] جام جهان بین نشاند
نظر خواست از وی در آیین جام — که تا راز او باز کوید تمام
چو دانا نظر کرد در جام ژرف — رقمهاء او خواند حرف بحرف
بران جام از انجا [illegible] بود — مسلسل شدید خطی چند بود

تماشای

تماشای آن خط بسی ساختند / حسابی جهان بوده نشناختند

ز شهنشاه و فرزانهٔ اوستاد / عدد وار آن خط را کرفتند یاد

سرانجام چون شاه ازان مرز و بوم / کراینده شد سوی اقلیم روم

ز صطرلاب آموزی که فرزانه ساخت / به آیین آن جام شاهان شناخت

چو شاه جهان راه با آن جام یافت / دران تختگه تختی آرام یافت

بفرزانه گفتا که بر تخت شاه / بخواهم که سازد کسی آرامگاه

طلسمی بران تخت فرزانه بست / که هرکو بران تخت شاهی نشست

اگر پیش گیرد زمانی درنگ / براندازدش تخت با قوت رنگ

شنیدم که آن جنبش دیوپای / هنوز اندران تخت ماندست بجای

چو شه رسم کیخسروی تازه کرد / چو کیخسرو آهنگ آوازه کرد

بروی آمد از دیدن تخت و جام / سوی غار کیخسرو آورد کام

نگهبان و فرزانه بسیار رهبرد / که تا شاه را سوی آن غار برد

چو شه شد به نزدیک آن غار تنگ / درآمد پی بادپایان به سنگ

کزان ره روش بود برداشته / بجا را بجارش برانباشته

نماینده غار با شاه گفت / که کیخسرو آهنگ این غار جفت

رهی دارد از صاعقه سوخته / ز پیچش کمر بر کمر دوخته

بغارت مبر گنج غاری چنین / فرو اندیش لختی بکار چنین

بجنگ و بدندان ز بس تیزتر چو الماس دندان فرو جسته
شب و روز جستی چو پرنده هار [illegible]
ازین غار باید نشاید رفتن ابا رای شاه را توان یافتن
سکندر ز گفتار او روی تافت بخفته و غار ... یافت
دو دان ره بر از بیشه ... دو غلامی که با او دگر بیچکس
بهم تیغ ازان ... به پالیزه غار اندر آورد دست
چو لختی به پیشه غارش آمد بدست هراسنده شد مرد از زیردست
شکافی که دید در ناف سنگ رهی سوی آن رخنه تنگ
بسختی دران غار شد شهریار نشانی مگر یابد از غار یار
چو لختی شد آن آتش آمد پدید که شد سوخته هر که آنجا رسید
بفرزانه گفت این شرار از کجاست درین غار تنگ این بخار از کجاست
نگه کرد فرزانه اندر غار تنگ که آتش همی تابد از خاره سنگ
فروزنده چاهی درو دید ژرف که می تافت زان چاه آتش شگرف
ازان روشنائی کسی کو نبود که چو بنده را سوی او ره نبود
بدان روشنی بنده بس پای جست بزور روشنائی شد درست
رسن بر میان بست مرد دلیر فرو شد بآن چاه رخشنده زیر
نشان جست ازان آتش تابناک که چون دید هر روشنی زان مغاک

پراکنده

برآن اندرون آتشی کرده بود | چو دید اندرون کان گوگرد بود
خبر داد تا بر کشند از چاه | برآمد دعا کز نبی بر جان شاه
که باید بزودی نمودن شتاب | کزین چشمه آتش برآید بر آب
درون کان گوگرد از او جسته بست | ز گوگرد او کرد او سوخته دست
خبر داد او اندرین غار جفت | بگوگرد آن کیمیا را نهفت
درودی شهنشه بر آن غار خواند | برون رفت عطر از آتش فشاند
چو بیرون ز غار آمد و راه جست | نشد هیچ انجا ره بردن درست
شنیدم که ابری ز دریا ز برف | برآمد با اوج فرو ریخت برف
ازان برف سر در جهان داشته | ز ره تا گریوه شد انباشته
سکندر در آن برف سرگشته ماند | چو برف از زره قطره‌هائی فشاند
مقیمان آن دز خبر یافتند | سوی رخنهٔ غار بشتافتند
بچوب و لگد برف را کوفتند | به نیزکها راه را رو فتند
بچاره گری شاه ازان کنج غار | برون آمد و رفت زان کوهسار
چو این سبز طاوس جلوه نماه | سپید استخوانی ز بود از هماه
بها گوشه کرد تا جلگاه سریر | فرود آمد از تاجگاه منیر
سوی نو بتی گاه خود باز گشت | ببند اختر اش باز و میان گشت
برآسود زان رفتن و آمدن | هراسش برون زد ره یافتن

همی کاخ‌ها بهر مانش و تاب داد / بیاراستش که آسمانش خواب داد
فرو خفت تا هنگ آید پدید / شد آسوده تا صبح صادق دمید
چو صبح دوم مهر با خنده زد / شفق شیشهٔ باده بر خاک زد
بیاراست این برکهٔ لاجورد / سفیدانت بین را بریحان سپرد
بفرمود شه بزمی آراستن / می و مجلس و نقل زر خواستن
سپهبد ملک را سوی بزم خواند / به نیکوترین جایگاهش نشاند
می لعل بگرفت با او بدست / چنین تا شدند از می آن روز مست
به بخشش در آمد کف مرزبان / در گنج بگشاد بر میزبان
عبیر و گرانمایه از طوق و تاج / همش تاج زر داد هم تخت عاج
مکلل بگوهر قبا ده پرند / چو پروین بگوهر کشی ارجمند
زفیروزه جامی ترنجی نمای / که یک نیم نارنج را بود جای
یکی ساغر از صفلی از لعل و زر / به از نار دانه چو گلنار تر
زلعل و زمرد یکی تخت زرد / لب طبق زیاقوت از سرخ و زرد
زبلور تابنده خوانی فراخ / چو نسرین تر بر سر سبز شاخ
تکاور دو اسپ مرصع فسار / همه زین‌هایی که هر بنگار
صد اشتر قوی پشت مالیده ران / برافکنده در زیر بار گران
ز بهر پشته‌هایی که در بار بود / جواهر کمر زربجدار بود

قباد

نصفی ز عمر چاره تا ست ابی پیاله لعل بود
که منه هوب بزر لب دو در رنگ و تازکی
چو انار دانه بود مقدار بزرگی مانند
انار بود نصف انار یا تمام انار

تو با باد خاص از پی هر کسی | تو با والیها و زرکش بسی
ز بس تحفهٔ خلعت و خواسته | سپهر برین بنده آراسته
بدان دستگه کو دست شهر آنکه | بنوبت که خورشید زینت شاه
شهنشه بزد کوس لشکر براند | سر رایت خود بگردون رساند
ازان کوه تا به درآمد بدشت | سوی ژرف دریا [illegible]
دران باد دشت همه تیر نخچیر کرد | پس از هفتهٔ کوچ بر کرد
بیا ساقی آن جام زرین بیار | که ماند از فریدون و جم یادگار
می ناب ده عاشق ناب را | بمستی فرو برد این خواب را

وگر چند زین بازی انگیختن | بهر دست رنگی برآمیختن
درخت هوا رسته شد برورت | به پیچان سرش تا نه بیچد سرت
می ناب تا خورده مستی کنی | اگر می خوری [illegible] مستی کنی
چو با زعفران کشته خنده ناک | مخمور زعفران تا نگردی هلاک
چو شاهان مکن خو به خونخوارگی | هراسان شو از روز بیچارگی
ازین آتشین خانه [illegible] جوش | کسی جان برد کو برد سخت کوش
ز مستی [illegible] که آن رخت برد | نکو کرد و [illegible] کس نمرد
گذارنده تخته [illegible] خرد | چنین در کند نقش از لاجورد

که چون خسرو از تخت کیخسروی — سوی لشکر آمد بکشور نوی
نشسته یکی روز بر تخت بخت — [illegible]
شتابنده گردی درآمد چو باد — بآیین یکی زمین بوس داد
بسینا جهان راز پوشیده گفت — خبر دادش از آنچه کاید نهفت
که بر آستان بوسی بارگاه — ز شهر صطخر آمدم نزد شاه
نژاده ملک زادهٔ شهریار — سخن را چنین می نماید عیار
که تا شاه بر جای دارا نشست — نیابت گه دولتش بر گماشت
جهان داشتم ملک را پیش بس — که آزار شیی نامد از کس بکس
بشرطی که در عهد شه داشتم — بزیر فتها را نگهداشتم
بحمد الله از هیچ بالا و پست — نیامد درین ملک موی شکست
ولیکن چو گردنده آمد سپهر — بگردد جهان از سر کین و مهر
زمانه به سنگ و بر آب این است — ستاره گهی دوست گه دشمن است
نگشته درختی درآمد زری — کند دعوه از تخم کاوس کی
گزاینده عفریتی آشوبناک — شتابنده چون اژدها بر هلاک
شبانان که آهو به سستی کنند — ز تیزیش همه چوب دستی کنند
ز برق آمد از شیران کوش — برآورده چون تند تندر خروش
همان پیل زن مرد آلت قیاس — کند پیلکش به تبر قیاس

پیل آلت بزرگ آن که بدان زمین را کاوند همان پیل زن کنایت است
پیل کش عبارت از ستنده است ... پیل زن کنایت برآورد
[illegible]

برآورد گردان چو آهو مبینی | ببکند و ببر شهر در شهر نی
مرد تاجی از عوی الکیخته ایست | ببند و گسسته با بر آمیخته ست
پراکنده چندر راکی کر د | که از آب دریا برآمد گرد
ز فیروزی خود دال ورشده است | همانا که تنها بداور شد
سراسیمه آن بنده در سر شود | که با خواجه خود برابر شود
خراسان نیاید عنان میکند | به یکبار رشته ز دیبان میکشند
ز حد نیشابور تا خاک بلخ | بکنندش بصفرای هاکام تلخ
بسر خیل این فتنه بربست موی | مسوی تا جگاه او آورد روی
چنین فتنه را که شد گرم کین | اگر خرد بینی بخرد وامبین
ز خردان بسی فتنه آید بزرگ | که دریای بیکار و کوب گرگ
گر این فتنه ماند چنین دیر باز | کند دست بر شغل شاهی دراز
بشه از ماه او دریا رود بمیغ | سر تخت خواهد گرفتن به تیغ
چو باز از نشیمن گشاید دو بال | شکسته شود کبک بر وبال
تکمرا لشکر نیست چندان بزور | که چشم بد از ایران کرد کور
هیران سپه در ولایت کم اند | بدرگاه شاهنشه عالم اند
همی بر حبه دیدار ان دیو زاد | فری دست کرد که دستش مباد
بجز حرص بادپایان شاد | کس این کرد ابرنداور وزراه

چو اندر سخن پیک پیوسته بود | سخن سنج با نامه بنشسته بود
به نیک و بد از راز ناگفته بود | همان بود در نامه کارنده گفت
شه شیردل خسرو بیابان | دران داوری گفت با خویشتن
در آن تخت کیخسرو اینجا بزیر | به تخت بسته انجا و کس دلیر
بدان داستان ماند اینجا تخت | که از هندوی هندوی بر درخت
جواب انچنان شد آرام شتاب | که آزرم بشمشیر بود ناصواب
که موکب شاه بود آسمان | که ناسود ز شاهی خود یکزمان
جهان کاروان شاه سالار بود | دران کار کاروان بار بسیار بود
بهر کشته باری او فتاد | بهر کار در کار او می فتاد
دران کار نازبرک او بود بس | بنا هنده را گشت فریاد رس
چو طی جهان کردی آرد به پیش | نشستن زدن کنده برپای خویش
برون رفت از آن کوچ که شهریار | سواحل سواحل بدریا کنار
سیاهی شتر زمه بر در اینت گرفت | ستونی برآورد تا بیستون
به صید افکنی می نوشتند راه | که هم صید خورشید بود هم صیدگاه
ز بارگران خوشه خم گشته بود | ز تاب تخمیر گم گشته بود
ز بس کو خیز آن لب رودبار | نشاننده زرخار گیتی غبار
ز برق آمده ابر نیسان بجوش | برآورده تندر به تندی خروش

ودو بازوه ... نوردیم برگ تیغ | زسوده و ابریشیم آورد و سوده

زمین چون ز زر ... چنبر لاجورد | چو ... دیبم از رنگ و ... زرد

نواد جهاد و کت ... ازبا کت | برآورد باد ... باران سرد

گره برگره زره سان بجوش | رسیده به دهقان ...

شکم کرده آهوی صحرا بزرگ | بود تیز تر گشته دندان گرگ

پی گور چون ... | گوزن از بیابان ره کوه جست

ز دور ... هوا سبزه ... | درختان و جهان کبک آهو بر

جهاندار با صید باز و جام | همی کرد منزل بمنزل خرام

بر ... یک روزه ماه نو | بجلبان یکی هفته در بند کرد

زبر کلاه آن حلقه بر کرد سیر | که خوانندش امروز ختلان ...

بکیلدن در آمد بگردا ابر | بران سان که در بیشه آید هژبر

بر آتشکهی کآمد آنجا بدست | چو یخ سرد کرده بر آتش بر بست

چو بشکست پرهیز بنیاد را | بر انداخت آیین زردشت را

ز کیلدن برون شد در آمد به ری | به افکندن دشمن افکنده پی

بر آتش پرستان سیاست نمود | بر آورد زان دوده یکبار دود

چو بشنید خبر یافت آمد پلنگ | بشوراغ در شد چو روباه لنگ

بآوازه‌ی در خراسان گریخت | وزان قوم زی بقیه برگریخت

چو دانست خسرو که در خیم او | گریزان شد از فر دیهیم او
گرازنده گرزنده را پی گرفت | شتابنده سوی زوره راه ری گرفت
جهان تیز رو شد که دریافتش | ز خیره سری از ملک برتافتش
چو بدخواه را در گل آکنده کرد | پراکندگان را پراکنده کرد
همانجا که بدخواه را کشته بود | به نزدیک صحرا یکی پشته بود
بشکرانهٔ دولت تندرست | بران پشته بنیاد افکند چست
بهر رایی گنجش چو بدرام کرد | به پهلو زبانش بری نام کرد
چو گنجینهٔ آن بنا بر کشید | بشهرستان بور لشکر کشید
دو بهره جهان را در آن شهر یافت | هوا خواه خود را یکی بهره یافت
دگر بهره را طبل دارا زدند | دم دوستیش آشکارا زدند
ز دارا ملک رایتی داشتند | فلک زیر آن رایت افراشتند
سکندر بسی پای در کین فشرد | ز کس مهرهٔ دارا نیارست برد
جهان رایتی را بناموس شاه | برانگیختندی بناموس گاه
همان دیده چاره دران داوری | که یاران خود را کند یاوری
ز نوبت که خود بفرهنگ و رای | کند رایتی دیگر آنجا بپای
ورا زان رایت آن بود مقصود شاه | که رایت ز رایت بود کینه خواه
چو دانست کان شهر دار بر است | بجهد سکندر نیاید بدست

خجسته بتی کی نشانت نقش صور | که از رنج زنار کیا شد الشهر دور
خصوصت گران کرده در خاک پست | هنوز آن فرشته است آن کاه هست
چو زو نشد ایک زابر بتر رو | ز ملک نشت بور شد سوی مرد
بکشت آتش هیربد خانه را | وز آتش برکند پروانه را
به بلخ آمد و تار زر تعبیه گشت | رطو فانه شمشیر خون آغشت
بهاری دل افروز در بلخ بود | کزو تازه گل را دل شاخ بود
پری پیکرانی درو چون نگار | صنم خانها چو خرم بهار
درو پیش زانداز دینار و گنج | نهاله بهر گوشه بد بستر نج
زده موبدش نعل زرین بر اسب | شده نام آن خانه آذرگشسب
چو خسرو ز آن گنبدان دست یافت | مغان را ز جام مغان مست یافت
بهشتی صنم خانه بی حور کرد | زدود رخ پرستنده زاد دور کرد
به برداخت آن گنج دیرینه را | در و داد مرهم لب سینه را
بگرد خراسان برآمد تمام | بهر شهر آذر دلجتی مقام
بمغز خراسان ز را افکند شور | خراسانیان را بنالید گوش
بهر ناحیت کرد مرکب روان | که یا زرکشش بود بخت جوان
خراسان و کرمان و غزنی و غور | به بیغوله هر بیکش ستم ستور
بهر شهر کامد بشادی فراز | در شهر گردند بر شاه باز

جهان گشتنش ارچه با رنج بود / همه راه او گنج بر گنج بود
بهر منزلی کو گرفتی قیاس / گران سنگ بودی ز گنجینه بار
زمینی که ز گنجی برانباشتی / گذر جستی و در خاک بگذاشتی
زری کادمی را کند بیمناک / چه در خواب آتش چه در ناف خاک
خلایق که زر در زمین می نهند / بدو قفل بند آهنین می نهند
چو باد آمده خاکشان را ربود / بزر بر زدن قفل آهن چه سود
بیا ساقی آن زر بگداخته / اگر گوهری دیدی ست رو ساخته
بمن ده که تا زو دوائی کنم / اتش خویش را کیمیایی کنم

رفتن [illegible] ان و قاصد فرستادن [illegible]

فرسی خوشتر آن کو صحرا خوش است / عنان درکشش بار کو دلکش است
به نیکوترین نام زمین جا دز شت / بباید شدن سوی باغ بهشت
نباید نهادن بر این خاک دل / کز و گنج قارون فرو شد بگل
ره رستگاری در افکند کیست / که خورشید جمع از پراکندگیست
همی تا بود راه بر نیشتر / در و سود بازارگان بیشتر
چو ایمن شود ره ز خونخوارگان / درو کم بود سود بازارگان
در آن گنج خانه که زر یافتند / ره از اژدهای خطر یافتند
همان چرب گو مرد شیر گذار / چنین چربی انگیخت از مغز کار

که شه چون به پیغوزمین در آمد ز بلخ / بیک سو شد از آب دریای تلخ

زبس سر که در آستان آمدش / تمنای هندوستان آمدش

درین شغلها زیرکان رای زد / که دولت مرا بوسه بر پای زد

همه ملک ایران مرا شد تمام / بهندوستان داد خواهم لگام

چو من سر سوی کید هندو نهم / از و کینه کید یکسو نهم

گر آید بخدمت چو دیگر کسان / نباشم بدو جز عنایت رسان

وگر با من او در سر آرد ستیز / من و گردن کید و شمشیر تیز

نشیند بجایی که بنشانمش / ز پهلو به پهلو بگردانمش

چو موکب سوی راه دور آورم / سر تیغ بر فرق فغفور آورم

چو از فرق فغفور ربایم کلاه / سوی خانه خاقان کشم سپاه

وزانجا شوم سوی چاچ و طراز / زمین بسپرم یک بیک ترک و تاز

دلیران لشکر بزرگان بزم / پذیرا شدندش بران رای و عزم

بروزی که نیک اختری یار بود / نمودار دولت پدیدار بود

سکندر برافراخت سر بر سپهر / روان کرد موکب چو رخشنده مهر

ز غزنین در آمد بهندوستان / ره از موکبش گشت چون بوستان

بران شد که در مغز تاب آورد / سوی کید هندو شتاب آورد

بتاراج ملکش در آید چو میغ / دهد ملک او را بتاراج تیغ

[illegible] ز زادمان / [illegible] زود افغان

جزیده یکی [illegible] همه تیز گام / [illegible] نام

[illegible] نسیاد [illegible] / [illegible] همه [illegible] سپاه

[illegible] میان بستر / [illegible]

[illegible] درآید ز خواب / که [illegible] ز [illegible] آب

[illegible] / [illegible] دماغ

[illegible] / [illegible] کوه

[illegible] / که آبی [illegible] هست انزا ابزیر

که آنجا سر [illegible] انکه پخته ست / ماهی سر از [illegible] پخته [illegible]

وی هست کوه [illegible] تیغ [illegible] / [illegible] کند تیغ ما کوه را غار غار

گر از بهر گنج آرم اینجا فرنیش / بخوب [illegible] زر [illegible] همت منی

کرم هست بر خوب رویان بسا / بجز از رزم روشن تر است آفتاب

جواهر بجویم ور بینم زر بوم / که بینم بهایه بسیار وارم بروم

بهند آیدم تیغ هندی بدست / کباب ترم باید از پیل مست

بخجر [illegible] که هندی بیاد منست / که هندی تر از تست پولاد منست

جو سر باید [illegible] سر متاب از زنج / ور [illegible] نه [illegible] با تو ماند به تاج

فرستادهٔ آمد بدرگاه کید / سخن [illegible] افکند چون [illegible] صید

دگر گفت با او سخنها بتیز — گر او زان [illegible] آتش بر ستیز
چو کید اختران آنچه بیتر دید — ازو بسته [illegible] به بیشی برید
که خوابی [illegible] داور [illegible] — ز تعبیر آن خواب تیره بود
دگر [illegible] نگیرد ز [illegible] شهریار — خبر داشت [illegible] سپهر [illegible]
که کینه با شاه دارد [illegible] گرو — ز حد [illegible] راه کرد
نه رای اندرش [illegible] — ز فرمان [illegible]
بدانست کو را [illegible] — چگونه ز خود باز دارد ستیز
بخواهش نمودن زبان برگشاد — بسی آفرین شاه را کرد یاد
که چون در جهان او بود هشیارتر — جهاندار [illegible] راه او [illegible]
همیشه به تخت بر ماه باد — هم آرزم را سوی او راه باد
نبودست جز مهر او کار من — سبب چیست کامد به پیکار من
اگر گنج خواهد فدا سازمش — ور افسر هم از سر به پردازمش
اگر میل آرام [illegible] هم خوشم — به پیران گرفته بجان هم خوشم
اگر بنده را از [illegible] زرا — سپارم باو گنج و تخت و کلاه
ز فرمان [illegible] جا نگذرم — سکندر خداوند من چاکرم
گر او [illegible] آرزم نیاز — مگر گردد از بنده خشنود باز
دگر [illegible] بود داور [illegible] — که شه میل دارد بکین [illegible]

ز بر خابستی و جنس گرم و رجیل | بنه از دم اشتر و زبده دریای نیل
چو من سر بگردانم از رزم او | شود با چلی پر ز خون مغز او
گرانه و سپه را بیکی انگیخته | ز سر سوی بزم جهان تنگ نیست
بلی یزدان چنین نامی بخست | بشرطی که از ما نهد شهریت
که دارد و من چند ... که | وز این ... نهد زاد
دیم چار چیز است ... | که تو بازگاه ... انجم اند
یکی زان خنده تو فرستم بشاه | چه ... که تابنده خورشید ماه
دوم ... ها بی ریا قوت ... | کز و کم نگردد و بخوردن شراب
سوم فیلسوفی ... هانی کشاید | که ... تن بر تنک نماد
چهارم پزشکی خردمند جست | که نالندگان سو کند تندرست
بدین تحفه را شه را شوم حق شناس | اگر شه پذیرد پذیرم سپاس
فرستاده بد رفت کین ... | اگر تحفه ها زین رسد شهریار
درین نسخت شاه نامی کند | به بیوند خویشیت گرامی کند
ز نام آوران برکشد نام تو | بتابد سر از جستن کام تو
چو هند و ملک دیدگان ناگزیر | نداد سخن بدین کار در باد لغز
ز پیرانش هند و یکی نام دار | فرستاد با قاصد شهریار
بدین شرط پیمانه انگیخته | سخن چرب و شیرین برآمیخته

ورا پیشکاران بازگشتند شاد | همان قاصد ... بزد ... نژاد
سوی درگه شهریار آمدند | دران باغ شه چون بهار آمدند
چو هندو سراپرده ... | همه خرگه ... ماه ...
درآمد زمین را ... برگرفت | ... باشد ...
چو پیشینه پیغام ... | ...
صفت کرد زان ... شاه | ...
دل شه ازان آرزو جوش یافت | طلب کرد چشم ...
بزی که آن تحفه آرد بجنگ | ... و از ستایش ...
پس آنگاه با هندوی نرم گوی | ببست ... شد آزرم جوی
بلیناس را با دگر مهتران | فرستاد سربسته گنجی گران
یکی نامه کالماس را عهد کرد | همه هند را بنده ... کرد
نبشت از سکندر بجمشید دلیر | زنند از دیای ... شیر
فرمیند ... شمار | که آید نویسندگان بکار
بسی شرط بر عذر آزرم او | برانگیخت با دل گرم او
چو نامه نویس آن وثیقت نگفت | مشک ... فرو عنبر سرشت
بلیناس کارداران روم | سوی کید رفتند زان مرز و بوم
چو داماد رومی دران ترک تاز | بلشکر که هند آمد انجم فراز

رزم

دل کید هند و پراز نو رفت | ز کیدی که بند و کند دور رفت
پرستش نمودش بآیین بت | که صاحب کمر بود و صاحب کلاه
ببوسید سر نامه و پیش برد | کلید در خزینه هندو سپرد
فرو خواند نامه دبیر دلیر | که از هیبت افتاد کوه از زبر
چنین بود در نامه شاه روم | بلطف از دل سنگ خارا چو موم

در بلید

پس از نام دارنده مهر و ماه | که اندیشه زیبیست سپروزاده
خداوند فرمان فرمانبران | فرستنده وحی بیضا مبران
ز فرمان او زیر چرخ کبود | زما باد بر نیکنامان درود
سخن راند آنگه گران پهلوان | که از شتت قوی باد بخت جوان
بران بود رایم که عزم آورم | بکوباب با پیل رزم آورم
نمایم بگیتی یکی دست برد | که گردون زبون لاد دشمن کوه خرد
به خاک آب را بخون تر کنم | همان آب را خاک بر سر کنم
بهندوستان در زنم آتشی | نمانم وران بوم گردن کشی
کمند افکنم بر سر زنده پیل | بشمشیر خوناب رانم چو نیل
چو تورون در آتشی و آتشی | عنان را نه پیچیدم از آتشی
بشمشیر سختها جان بر ورت | خداوند بودم شدم چاکرت

بشیرین

دلم را بزنهار زره برزوی | بجادو و زبانی گره برزوی

چنان کن که این عهد نیکو نمائی | در انجا که هستم و دیر ماند بجای

بران چهار گوهر فرستم همی | کنم با تو عهد و درین انجمن

که گر هفت کشور شود پر سپاه | نگردد ز ملکت تو موی تباه

بهر نیک و بد با تو یاری کنم | بدین گفته استواری کنم

فرستاده چون نامه برکید خواند | درودون فرستند بر وی بماند

زافسون افسانه دل نواز | در جادویهای برو کرد باز

زکید افسونهای جادوی او | شده کید یکباره هندوی او

شنیدم که جادوی هندو سیه | نخواندم که جادوی هندی کسست

چو ظلمتی سخن راند بر جان خویش | ره آورد آورده آورد پیش

دل کید هندو در آمد بجای | جهان جوی را شد پرستش نمای

بسی کرد بر شهریار آفرین | که بی او مبادا سپهر برین

فرستاده کاردان را نواخت | امان خواست یک هفته و کار ساخت

چو شد هفته و کار شد ساخته | بسی چیده از کار پرداخته

بفرمان بر شاه را سجده برد | بذیرفتها را بقاصد سپرد

جز آن چار پیرایه ارجمند | گرانمایهای کرد دل بسند

زگنج زر و زیور و لعل و در | بسی پشت پیلان زگنجینه پر

ساخت

ز اولاد بهمن زمانه بماند ... | ز ... بحر دار ...

چو کوه ... چو ... زنده پیل | که ... از ناف ...

شد آن پایه ... بر تخت شاه | ز البرز ... سیاه

بینا ... گنجی تمام | هم از مشک ... هم ز عود خام

بری و خوش ... بگی ... | که ... بر او آنچه بود

روان کرد با این همه گنجها | ... برابر هر یک از آن گنجها

بلینیاس ... زر ... | گرانمایه هر یک به ... کشور ...

به نزد جهاندار داور خویش برد | جهان داوری پیش آن بیش برد

چو شه دید گنج از ستاره برا | جهان آفرین را خدا داد ...

بر آن گنجها آنچنان شاد شد | که گنجینه روشنش ... شد

فکندند آزمایش بر آن جا ... | چنان بود کز گفت آن ...

چو در آب جام جهان تاب دید | ... شیر ... خلق سیراب دید

چو با فیلسوف آمد اندر سخن | خبر یافت از راز ...

بجا ... مبارک چو بر زد نفس | ز تن برد بیماری از دل هوس

چو نوبت بدان گنج پنهان رسید | ز هندوستان جیبی آمد پدید

از آن خوب تر دید ... اندازه گیر | صفتها در او ... دل پذیر

گلی دید خوشبوی نادیده ... | بهاری ... ز باد سرد

[illegible]

پری پیکری چون بت آزری / [illegible] بسته
تنی تنگ و سر کرده از ناز [illegible] / رخی چون گل [illegible]
بشیرینی از گل شکر ریزتر / بنرمی ز گل نازک [illegible]
گره بر گره چین زلفش چو دام / همه [illegible]
چو آهوی چین [illegible] / [illegible] حور [illegible]
ز گیسو [illegible] / [illegible] چون [illegible]
از آن مشک تر آب گل ریخته / مه از سینه سنبل آویخته
بر آن گونه گندمی روی او / ز مشکین سیه خال [illegible] او
نموده جو از کشت مشک [illegible] / نه جو سنج جو فروشان گندم نما
مهی ترک رخسار و هندو سرشت / ز هندوستان داده [illegible] بهشت
نه هندو که ترک خطایی بنام / [illegible] دل چو هندو تمام
ز زردی رخ هندوان گوی او / شده رومیان گشته هندوی او
شکر خنده داشت چون نیشکر / لطیف و خوش و سبز و شیرین و تر
نگاری بدین خوبی و دلکشی / بگوهر هم آبی و هم آتشی
چو شه دید در پیش باز آمدش / عروسی چنان دلنواز آمدش
بآیین اسحاق و فرخ نهاد / [illegible] یافت جبهه [illegible]
فراز عروسی بر دست شاه / پس آنگه منش را بدو داد راه

به نزل شهنشه ز هندوستان | طبق ها برآراست چون بوستان

جواهر جز از در و یاقوت تخت | بلندی خرگاه و زرینه تخت

ز تن ها مرصع به یاقوت و لعل | [illegible] های پولاد و نعل

ز [illegible] زبرجد و [illegible] | [illegible] جواهر ز هر نوع بیش

ز چینی [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] کشید منت پذیر

جهان [illegible] | ز [illegible] پیل [illegible] عروس

برابر [illegible] | [illegible]

چو انگشت [illegible] آلوده راند | ز آلوده انگشت آلوده ماند

شکفته و زان شکفته [illegible] | [illegible] رفته چون بلبلی

گل از غنچه خندید و در شکفته شد | [illegible] در پرده چون گفته شد

جهاندار چون از جهان کام یافت | وزان جنبش از دولت آرام یافت

فرستاد ز آموزگاران کسی | با صطرلاب و استواری بسی

نبشت آن سخن ها که بد در خور او | ز فیروزی مرز مشکین سواد

که کار اختران شد به هندوستان | که باشد مراد دل دوستان

ز کین خواهی کید پرداختم | چو شد دوست با دوست در ساختم

به فغفور خواهم شدن سوی تور | خدایا رها دادم در این راه دور

به بینم کز انجا چه پیش آیدم / مگر کار برگاه خویش آیدم
تویی تا بت ما بهر چیز نو [illegible] / [illegible]
جهان را بقیصر [illegible] / زهیچ رها [illegible]
[illegible] / [illegible]
ولی [illegible] / [illegible]
نبشت اینچنین نامه [illegible] / فرستاد [illegible]
عروسی [illegible] / برآراسته شد [illegible]
سپهدار [illegible] از اسواران خود / همان اسواری ز همه کرد پیش
بیایین آن پهنه [illegible] / فرستاد چند [illegible] شتر بار گنج
دگر گنج را در زمین [illegible] جای / [illegible] نگهداشت با ره نمای
بدستور دانا و ثقت بگفت / که از دانش و داد بود [illegible]
خبر داد شی از جملهٔ نیک و بد / ز هیروزن نیک خواهان خود
بفارغ دل چون برآسود شاه / سوی فوریان زو در بارگاه
ره رسم شاهی جهان تازه کرد / که هندوستان را برآواز کرد
بداد و دهش در جهان پی فشرد / بدین بهت برد از جهان دست برد
می نوش میخورد بر یاد یکی / چو شاهان این دور بر یاد وی
بیا ساقی آن آب چون ارغوان / کزو پیر فرتوت گردد جوان

خورشید [illegible] تا باز و جوانی کنیم
[illegible] روز را از نو جوانی کنیم

[illegible] نمود باز
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] شاه [illegible]
[illegible] را [illegible]

روان کرد لشکر بتاراج [illegible]
ز [illegible] دیگر [illegible] دور

چو شه تیغ را برکشید از نیام
بداندیش [illegible] سر در آمد بدام

همه ملک و مالش بتاراج داد
سرش را بشمشیر خود تاج داد

چو افتاده شد خصم در پای او
بدیگر کسی داده شد جای او

وز آنجا بفتح علم برکشید
که آن خاک با باد پایان [illegible]

سه چیز [illegible] کان و رسته راه گاه
بود در کم عمر گردد تباه

با هندوستان پارس با [illegible] سیل
بچین گر نه زینسان نماید دلیل

جهان دار چون دیدکان خاک آب
ز جوینده اسبان بر آرد بلارک

ز هندوستان شد به تبت زمین
ز تبت درآمد با قصای چین

جو برو

چو بر اوج تابت [illegible] / [illegible] دور آمد همه تشنگی

[illegible] / [illegible] بدید [illegible]

نمودند این [illegible] / سند [illegible] خنده [illegible]

[illegible] راه [illegible] / [illegible]

[illegible] / همه [illegible]

چو دید آهوی [illegible] / بگرد [illegible]

بهر جا که [illegible] / بگرد [illegible]

چو لختی [illegible] / بادی [illegible] آمد [illegible]

چو [illegible] آمد [illegible] / که [illegible] شد

بهر سبزه گاهی دوان مرغزار / روانه شده چشمه خوشگوار

هوای خوش و بیشه‌های فراخ / درختان بارآور و سبز شاخ

روان آب در سبزه آب خورد / چو سیماب در بیکرانه [illegible]

پی آهوان چشمه [illegible] / چو [illegible] بنیاد [illegible] بخسته

بسی گور بر سبزه خارید جای / [illegible] سبز دیبا خط مشک سای

سوادی که در وی سیاهی نمود / [illegible] لشت [illegible] نمود

سکندر چو دید آن سواد بهی / ز سودای هندوستان شد تهی

دل او ز جای و آبی روان / که از دیدنش پیر گردد جوان

خورشش آمد [illegible] | [illegible] چون آب [illegible] نشست

وز آب چراگاه [illegible] | [illegible] کرده [illegible]

یکی [illegible] یا [illegible] | [illegible] و [illegible]

دگر [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] بیشه [illegible]

[illegible] | [illegible] او را [illegible]

[illegible] | [illegible] جبین [illegible] کشید

[illegible] تیز جو [illegible] | همه [illegible] بود [illegible]

هوایی خوش [illegible] بی خار بود | دگر خار بود انگبین دار بود

ز شیرین گیاها دکوه و درود | شکر یافته شیر آهو بره

بران صیدگاه چنین [illegible] | [illegible] شیر [illegible] او صیدگاه

هر آهو که با داغ او زاده بود | ز [illegible] نافش افتاده بود

گوزنی بران روز بر خاک [illegible] | ز چشمش جهان چشم [illegible]

جهان جوی [illegible] چو غرنده شیر | جهنده [illegible] شکاری [illegible]

شکار افکنان در بیابان چین | [illegible] از گور و آهو زمین

[illegible] زمین زیر سم ستور | شده گور چشم از پی چشم گور

[illegible] تیر پهلو شکاف | پی آهو افکنده نافه [illegible]

بدیم گوزن از سر بیشه تا [illegible] — ز ریگان [illegible] گشته چون کان زر

[illegible] شمشیر [illegible] کین [illegible] — گوزنی [illegible] انداخته

بنفشه [illegible] تیر [illegible] — تهی کرده [illegible] خدنگ

[illegible] کرد [illegible] — [illegible]

[illegible] نگار او [illegible] — [illegible] سپاه [illegible]

[illegible] آن شب [illegible] — شده [illegible] هر [illegible]

شهنشه [illegible] آمد [illegible] — همه [illegible] نیز [illegible]

بتدبیر آسایش آورد [illegible] — نخفتند تا روز مرغ [illegible]

چو خاقان [illegible] بجای [illegible] زر — ز خرگاه خلخ برآورد سر

جهانی [illegible] بدو [illegible] — چو یغما و خلخ شد از روشنی

ز کوس شهنشه برآمد خروش — به یغما و خلخ [illegible] افتاد جوش

شه عالم آنگه [illegible] نورد — [illegible] خوران خاک [illegible] باد گرد

طویله زد [illegible] آخر [illegible] آمیختند — به سبز آخوران بر علف ریختند

خبر شد بخاقان که صحرا و کوه — شد از نعل [illegible] پشته ستوه

برآمد یکی سیل ز ایران زمین — که نی چین گذارد نه خاقان چین

شتابنده سیلی بر کوه و دشت — ز طوفان [illegible] خواهد گذشت

بترکش زمین [illegible] کنند — هلاک نهنگان دریا کنند

سپهدار دانا که در هیچ بود | نباید چنین تند شیری ز روم

چنین شاخ پرکین زمان اوست | سپه با شتاب [illegible] افغان [illegible]

بدارایی نبد [illegible] رنج [illegible] | ز بس نالش بندی [illegible]

چو فارغ شد از خدمت فیروزی | کمر بست با کین [illegible] داران

کز آن تورن [illegible] در آید ز چین | [illegible] پیاده پای

بترسید خاقان [illegible] از ترس | که [illegible] جای [illegible]

[illegible] خط [illegible] | که در مرز ما خاک با خون سرشت

ز [illegible] تا [illegible] خفته‌ام | فرستاده ترتیب کرد انجمن

سپاهان [illegible] | دگر مرزداران فرزانه سه

ز خرزان و از چاچ و از کاشغر | [illegible] پهلوان خواند زرین کمر

چو شد عقد سپه برهم آموده شد | [illegible] خان خاقان برآسوده شد

بکوه و زونده درآورد پای | چو لولا [illegible] روان شد ز جای

دو منزل کم و بیش نزدیک شاه | طویله فرو بست و زد بارگاه

شب و روز ترسید از شهریار | که با او چه شب بازی آرد بکار

نهان رفته جاسوس را باز جست | که تا جای او باز گوید درست

خبر دادش آن مرد پنهان پژوه | که شاهی است با شوکت و با شکوه

ز داد و دهش وارد و مردمی | [illegible] در صورت آدمی

خردمند

خردمند و آهسته و تیزهوش — بخلوت سخن گوی و مجلس خموش
بتنگ صبوری برآرد نفس — نکوشد بتعجیل در خون کس
ستم را زبان عدل را سینه باز — خدا را فروتن ز خلق خشنود زو
نیازرد کس جز بهنگام داد — نگردد ز اندوه کس نیز شاد
ندیدم کسی کو برو دست برد — گر او نیز بیشی نمود دست
مگر تیرش از جعبه انگشت شست — که از نوک او خاره با خارش است
چو شمشیرگیر بود چون درخش — چو در بر کف آرد شود گنج بخش
چو لفظ سخن در عیار آورد — همه مغز حکمت بکار آورد
سخن نشنود کان نباشد درست — نگیرد به پذرفته خویش سست
بهر جا که رونق انگیز کار — بجز در شبستان و جز در شکار
به نخجیر کردن ندارد درنگ — شکیبا بود چون بود وقت جنگ
جهان ایمن از دانش و داد اوست — ملک بر ملک زاد بر زاد اوست
بمیدان سر شهسواران بود — به پیشه از هوشیاران بود
چو خندد خیال عزیت آیدش — چو طیبت کند بوی طیب آیدش
فراوان شکیبست آنکس سخن — که با راستی رایت چون سرو بن
سیاست کند چون شود کینه ور — به بخشیدن آنجا که باید ظفر
لبش در سخن موج طوفان زند — همه رای با فیلسوفان زند

بشد پیر [illegible] کند کارها / جوانان [illegible] بیکارها

بناهد [illegible] / [illegible] بسد مرد ایزدی

چو [illegible] [illegible] اورا / بر [illegible] و کند پیل بیداورا

[illegible] / [illegible] باشد [illegible] پیل

مبادا که اسبش [illegible] کند / [illegible] خونی کند

[illegible] / [illegible] آتش زند چون شرار

[illegible] / جهان را [illegible] داشتند

جز او نیست در لشکر [illegible] / [illegible] لشکرآرای لشکرشکن

نیندیشد از [illegible] خون خوارهء / مگر کز ضعیفی و بیچارهء

نیارد فکندن بارکه را [illegible] / باندازه خندد چنانچه [illegible]

نبیند به تعظیم خود در کسی / چو بیند لئوازشش نماید بسی

عزیز است و بخشنده گوهرش / طویله بود واده اسب [illegible]

بخواهندگان گر کسی زر دهد / بجای زر او شهر و کشور دهد

مرادی که آرد دلش در شمار / دهد رزم کارش بکام روزگار

چو خاقان خبر یافت زان بخردی / شکوهید زان فرّه ایزدی

به آزرم خسرو دلش نرم شد / [illegible] بدیدار او گرم شد

بر اندیشهٔ جنگ دربست راه / بهانه طلب کرد بر صلح شاه

بشاه جهان قصه برداشتند | که ترکان چنین رایت افراشتند
شهنشاه مثل زد که انجیر خام | بپالیز خود آن به که آید بدام
اگر با من او هم نبرد آیدی [illegible] | نمرد [illegible]
مرا [illegible] سنگ [illegible] گرد | بما بر ره [illegible] کوتاه کند
جهان آفرین [illegible] | که در چین [illegible] ره سنگ
سپه دو [illegible] | [illegible] خورشید [illegible] را در دو
دبیر خطا [illegible] پیش خواند | [illegible] زبیری داند [illegible]
یکی نامه در خواست آراسته | فروزان تر از ماه ناکاسته
سخن ساختند در گذارش دو نیم | یکی نیم ز امید دیگر ز بیم
دبیر قلم زن قلم بر گرفت | نخستین سخن ز آفرین در گرفت

[illegible]

جهان آفرین بنده را کرد یاد | که بی یاد او آفرینش مباد
خدایی که امید وارم از وست | دل مرد جوینده را کام از وست
به هیچ از کی چاره کار ما | در آب و در آتش نگهدار ما
چو بخشش کند ره نماید بگنج | چو بخشش آرد رهاند ز رنج
جهان را نبود از بنه هیچ ساز | بفرمان او بست نقش طراز
گزیده کسی کو بفرمان اوست | بران آفرین کافرین خوان اوست

چو کاتب ز نامه پرداخته | سخن از زبان شه انداخته
که این نامه از اسکندر خیره دست | بخاقان که با داد اسکندر پرست
بفرمان دارای چرخ کبود | زبا باد بر جان خاقان درود
جهاندار دانای خسرو نژاد | [illegible] خسرو
نه بر جنگ ایران زمین آمدیم | بمهمان خاقان چین آمدیم
بآن دل که از راه فرمان برید | کند مهمان سوی پرستش گرید
شهنشاه گردید [illegible] آفتاب | ز مشرق کند سوی مغرب شتاب
چو آن آفتابم که ابلک راه | ز مغرب بمشرق کشیدم سپاه
سپه تا سپید برگرفتم به تیغ | بدادم بخوابند کان بی دریغ
ز صد جیش عزم چین ساختم | ز مغرب بمشرق زمین تاختم
زبالین که آفتاب بلند | [illegible] جلوه کاهش رسانیدم گزند
بهندوستان کاشتم مشک بید | بکارم بچین یاسمین سپید
اگر زنگی از تیغ ترسان من | بچینان شه از راه فرمان من
اگر هیچ از امر من رای هوش | نه بیچاند ت چرخ گردنده گوش
بجای [illegible] میا در ره این تند شیر | به نخجیر گوران در آید دلیر
بگردان پیل شیر زهره ترکستان | مده پیل را بار هندوستان
بلا بر سر خود فرود آورند | که بر بزم مستان سر درد آورند

خون کند

به بیان تا ز شمشیر من روز جنگ   چه دریا بصحرا او [illegible]
چه کونه ز دور افت ندم غرور   چه کردم بجای فرومایه فور
دگر خسروان را بنیروی پشت   ز ببر چو من در آورده از تاج و تخت
کزو در آید فریدون بمن   گر افتاد کردم بهندوستان بمن
بهر مرز بوم که من تاختم   زبیگانگان کاخ و خانه پرداختم
کسی کو مرا نیک خواهی نمود   ز من هیچ بد خواهی او را نبود
جو دادم کسی را بجو در زینهار   نکشتم بدان کفته زنهار خوار
زبانم چو بر عهد شد رهنمون   نبردم سر از عهد و پیمان برون
به یغمای چین زان نیارم نشست   که یغمای چینی نیارم بدست
مرا خود بسی در دریائی هست   غلامان چینی و یغمائیست
بزیر آمدن ز آسمان بر زمین   کسی بهتر از ملک ایران بچین
چه داری تو ای ترک چین در دماغ   که بر باد صرصر کشی چراغ
بجای فرستادن نزل و گنج   چرا با نبرد ان شوی کینه سنج
فرود آمدن چیست بر طرف راه   چو شد سکندر کشیدن سپاه
اگر قصد پیکار ما ساختی   بجز از بر آتش درانداختی
و اگر پیش اقبال باز آمدی   کجا عذر کو عذر ساز آمدی
خبر ده مرا تا بدانم شمار   که در سله مار هست یا مهره مار

سپاه از صبوری بکوشش آمدند / ز تقصیر مستم در خروش آمدند

ز بر انجم آهو … دیده اند / که آهو … به چنان دیده اند

بریده … شیران منم / دلیرید بر خوش دلیران منم

بر تیر و شمشیر … / کنید شغب جبه را زیر زیر

سنان … در راه … / …

غلامان … گیرید … / … را شکست

اگر … / … شست گیران بود

چو بیرم … دلیران کند / … شیران کند

سنانم چنان از … خورد / ز طوفان آتش گیا را خورد

بجوید دوده دودمن بر گذشت / اگر نقش چین بود شد دود دشت

زبیوند چون … بگذرم / مبادا آبم از راه ابی خورم

که … دریا بود … نبرد / ز دریا برآرم بشمشیر گرد

اگر کوه باشد بجوشن بمشتش / بر نگار آن به پوشان بمشتش

بهم پنجه پیل را … کنم / … پیل تن … پیل افکنم

… خوردن گور … / نداریم بر شیر درنده وزن

چو … درآید بکار / … ماهیان … مرغان شکار

شما ماهیانید بی باد جنگ / منم اژدها در دهن چون نهنگ

سگان

سگان نیز کاین استخوان میخورند … بدندان چون [illegible] بخورند
بهر جا که سر زد ز بن بیخ نیشتر … ترا بود فیروزی دست برد
چه کین آوری کین ستانی کنم … [illegible] مهربانی کنم
از آن گوهرت [illegible] … [illegible] بجنگ
[illegible] … نهنگی [illegible] بخشنده
من آن [illegible] … [illegible]
بنزد تو آن [illegible] … خبر ده [illegible]
گر آئی [illegible] در پرند آورم … وگر [illegible] زیر بند آورم
درشتی و نرمی نمودم ترا … بپای هر دو قول از سو و مو [illegible]
وگر پای خاکی کشی بر درم … چو خورشید بر خاک چین بگذرم
وگر نی در اندازم از راه کین … همه خاک چین را بدریای چین
چو نامه بخوانی نسازی درنگ … نمائی بمن صورت صلح و جنگ
تغافل نسازی که سیلاب تیز … بجوشش ست چون ابر سیلاب ریز
زبان دان یکی مرد مردم شناس … طلب کرد کز کس ندارد هراس
فرستاد تا نامهٔ نغز برد … بمهر سکندر بخاقان سپرد
چو خاقان فرو خواند عنوان شاه … فرو خواست افتاد از اوج گاه

از آن هیبتش در دل آمد هراس | که زیرک منش بود و زیرک شناس
دو پیکر خیالی بر او بست راه | که برخیزم تا شوم نزد شاه
دو رنگی در اندیشه تاب آورد | سر چاره گر زیر خواب آورد
بیا ساقی آن باده چون گلاب | برافشان به من تا درآیم ز خواب
گلابی که آبی جگر تا بدوست | دوای همه درد و سر با بدوست

رقیبا منا خیز در بیش کن | تو شو نیز اندیشه خویش کن
ز تشویش خاطر جدا کن مرا | به اندیشه خود رها کن مرا
گر آید خریدار از دور دست | که با کان گوهر شود هم نشست
تماشای گنج نظامی کند | به بزم سخن [illegible] کند
بگو خواجه خانه در خانه نیست | وگر هست محتاج بیگانه نیست
غلط گفتم ای پی خجسته نسب | گرند و شینی با غریبان غریب
در ما بروی کسان در مبند | که در بستن در بود ناپسند
در خانه بگشای آبی بزن | چو مه خیمه در خرابی بزن
چو ما را سخن نام دریا نهاد | در ما چو دریا ببایدگشاد
ره آن کن که آیند جویندگان | ببینند در شاه گویندگان
که خود را چو رخ در نقاب آورم | ز گنجینه گیلان شتاب آورم

بسا کس که آید خریدار من — نیاید رهی سوی دیدار من
مگر نقش از کلک صورتگری — نگارنده بیند در دفتری
سخن با چنین گوهر چون مانده‌ام — کی بود او هم کجا رانده‌ام
گزارنده گنج آراسته بیت بیت — جواهر چنین داد زان خواسته
که چون وارث ملک افراسیاب — سر از چین بر آورد چون آفتاب
خبر یافت کامد درین مرز و بوم — دمنده جهان اژدهای ز روم
همان نامه شه بر خوانده بود — دران کار حیران فرو مانده بود
باندیشه پاک و رای درست — سر رشته کار خود باز جست
نخستین جهان دیده را بس صواب — که میثاق شه را نویسد جواب
بفرمود تا کاغذ و کلک ساز — نویسنده چینی آرد فراز
جوابی نویسد سزاوار شاه — سخن را در و پایه دارد نگاه
زنوک قلم دست چابک دبیر — پراکنده مشک سیه بر حریر
سخنهای پرورده دلفریب — که در مغز مردم نماید شکیب
خطابی که امیدواری دهد — عتابی که بر صلح یاری دهد
فسونی که بندد در جنگ را — فریبی که نرمی دهد سنگ را
زبان بندهای چو پیکانه تیز — درون در تواضع درون در ستیز

طرازی سرنامه بود از نخست — بنای گزو نامها شد درست

خداوند بی یار و یاور همه — بخود زنده و زنده دار همه

جهان آفرین ایزدی کارساز — توانا کن ناتوانا نواز

علم برکش روشنان سپهر — قلم درکش دیو تاریک چهر

روش بخش پرگار جنبش پذیر — سبکرو کن نقطهٔ جاگیر

پدید آوری هرچه آمد پدید — رساننده هرچه خواهد رسید

زگویا و خاموش و هشیار و مست — کسی را بر اسرار او نیست دست

بجز بندگی ناید از هیچکس — خداوندی مطلق او راست بس

پس از آفرین جهان آفرین — کزو شد پدید آسمان و زمین

سخن راند در پرورش شهریار — که با آفرین بر تو از کردگار

بهر کار کآمد جهان را پدید — بدست تو داد آفرینش کلید

ز دریا بدریا تو کردی نشست — بر ایران توران ترا بود دست

ز پرکار مغرب چو برداختی — علم بر خط مشرق انداختی

گرفتی جهان جمله بالا و زیر — هنوزت نشد دل ز پیکار سیر

عنان باز کش کاژدها در نشست — فسانه دراز است و شب کوته است

سکندر توی شاه ایران و روم — منم کار فرمای این مرز و بوم

ترا هست چون من بسی سفته گوش — بگو دیگر میهن تبندی مکوش

من تو ز خاکیم خاک از زمین / همان به که خاکی بود آدمین
همه سروری تا بجا گشت بس / کسی نیست در خاک بهتر زکس
چو قطره به دریا در انداختند / دگر قطره زد باز نشناختند
حضوری تو در صحن این سنگلاخ / دیار را نعمتی شد فراخ
بهر نعمتی رو ایزد شناس / فزون‌تر کند بیش یزدان سپاس
چو ایزد کمی نعمتی در فزود / سپاس ایزدم چون نباید نمود
کنم تا زیم شکر ایزد بسیج / کزین به ندارد خردمند هیچ
شنیدم ز چندین خداوند راز / بهر جا که آری تو لشکر فراز
بدان تا خرند آنچه بایند خورد / طعامی که پیش که آید از گرم سرد
بسوزند و ریزند یک سر بجاه / ندارند تعظیم نعمت نگاه
ز خیره چو زان شهر گردد تهی / تو چون از دها سر آیا نجاهی
ستانی ز بی برگی آن بوم را / چو آتش که عاجز کند موم را
من از بهر آن آمدم پیش باز / که کردانم از شهر خود این نیاز
اگر چه برزق و فسون ساختن / نباید زجیش تو سنبه برداختن
ولیک آشتی به ز برخاستن جنگ / کزین داغ در دوست آن بر آهنگ
مکن کشتی جنبیان را خراب / که افتد ترا نیز کشتی در آب
قوی دل مشو گر چه دستت قویست / که حکم خدا برتر از خسرویست

خردمند را نیست کز رای تیز — کند با خداوند قوت ستیز
بکار آمده عاملی چون خرد — بحکم تو هر کاری از نیک و بد
کسی کو کسی را نیاید بکار — شمارنده زو بر نکیر و شمار
با جهان از جهان پادشاهی تراست — که فرمان فرا الهی تر است
همه چیز را اصل باید درست — که باشد خلل در بنا یا درست
ز راز لقره کردن عقیق از بلور — رسانیدن میوه باشد بزور
کند سوی سنگ خانه زتن — ولی خوش نیاید بدندان کس
ترا ایزد از بهر عدل آفرید — ستم ناید از شاه عادل پدید
ستمکارکان را مکن یاوری — که پرسند روزیت زین داوری
نکو رای چون رای را به کند — خرابی در آباد وی خود کنند
چو گردد جهان گاه از نور و — نگر ماه گرم و بسر ماه سرد
وزان گرم و سردی سلامت بجوی — که گرداند از عادت خویش
جهان به که هر فصلی از فصل سال — بخاصیت خود نماید جمال
ربیع از ربیعی نماید سرشت — تموز از تموز آورد سرنبشت
هر آنچه او بگردد ز ترتیب کار — بگردد بدو گردش روزگار
سکندر بانصاف نام آور است — وگر نی ز ما هر کس اسکندر است
منه دار کز من نیاید نبرد — برآرم که جنبش از کوه گرد

چو بر بشت

آورده اند که اگر در تابستان دیگر گرمی زیاده سر برآید و در زمستان ... از زمستان دیگر سرد ... بسبب در ... علامت ...

چو بر پشت پیلان نهم تخت عاج ‌‌ ‌ ‌ ز هندوستان آورندم خراج

هزبر ژیان را در آرم بزیر ‌ ‌ ‌ ‌ زنم طاق چرخ نشسته بر پشت شیر

ولیکن بشاهی و نام آوری ‌ ‌ ‌ ‌ نیم با تو در جنگ و داوری

گر از بهر آن کردی این ترک تاز ‌ ‌ ‌ ‌ که چون بندگان پیشت آرم نیاز

بدرگاه تو سر نهم بر زمین ‌ ‌ ‌ ‌ نه من جمله کشور خدایان چین

بهر آرزو کاوری در قیاس ‌ ‌ ‌ ‌ بفرمان پذیری پذیرم سپاس

درین داوری هیچ پیغاره نیست ‌ ‌ ‌ ‌ ز مهمان پرستی مرا چاره نیست

جوابی چنین خوب خاطر نواز ‌ ‌ ‌ ‌ بقاصد سپردند تا برد باز

چو برخواند پاسخ شه پیلزور ‌ ‌ ‌ ‌ شکیبنده تر شد به نخچیر گور

سپهدار چین از شبیخون شاه ‌ ‌ ‌ ‌ نبود ایمن از شام تا صبحگاه

بروزی که از روز تا آفتاب ‌ ‌ ‌ ‌ بهی جلوه ننمود بر خاک و آب

سپهدار چین از سر هوش رای ‌ ‌ ‌ ‌ سگالش گری کرد باره نمای

جهان دیده بود دستور او ‌ ‌ ‌ ‌ جهان روشن از رای پرنور او

حسابی که خاقان برانداختی ‌ ‌ ‌ ‌ بفرمان او کار آن ساختی

در آن کار زان کاردان رای جست ‌ ‌ ‌ ‌ که در کارها داشت رای درست

که چون این دارم این داوری پیچ پیچ ‌ ‌ ‌ ‌ چگونه دهم چرخ را گوش پیچ

چه مهره ببازم از مهر و کین ‌ ‌ ‌ ‌ بدین چین که آمد برابروی چین

بدستور خود گفت خاقان برای … درین کار ما را یکی رهنمای
اگر حرب سازم مخالف توی … تا رک برشان تاج کیخسرویست
دگر در ستیز و دگر آشتی … مدارا کنم نه ز بونی بجنگم آشکارا کنم
ندانم که مقصود این شهریار … چه بود از گذر کردن این دیار
بخاقان چنین گفت فرخ وزیر … که هست از نصیحت ترا ناگزیر
برازنده شیم از تندی رای تو … که تندی شود کار فرماد تو
بجنگ و بجنگ غرور آیدت … ز بون گشتن از کار دور آیدت
جهانداری آمد چنین زورمند … ره راستی را بادور مبند
بهر جا که آمد ولایت گرفت … نشاید درین ماندن شگفت
چه پنداشتی کار بازیست این … همه نکته کار سازیست این
بدین گونه کار خدائی بود … خصومت خدا را ز بادی بود
نشاید زدن تیغ بر آفتاب … نه البرز را کرد شاید خراب
بزیرا کشور آرای سپهر بلند … بدولت که آیان در آرد کمند
نه آفتاب را شاید انداختن … نه با مقبلان دشمنی ساختن
میاور ز در مقبل ای نیکبخت … گر افکنده مقبلان هست بخت
چو مقبل کم است پیش آز کفتشی … طبانچه نشاید زدن بر درفش
بنیکان کم و بیش باد و بباز … که بیگانه ایمنی نماند دراز

زمن سنگ را آبگینه نخست | که چون بشکند و بپرکد درست
گلی کان ز پای ستون سرای | گل افتدش لیک ماند بجای
در سینه بود زخمها را ز خون بند | ولی زخم که موی نار و برون
دران گوشش کین اژدهای سیاه | نه آزرم باید درین بوم راه
بجنبی دران روز لغزی رسید | که این اژدها بر در چین رسید
مپندار کز کنند اژدها چو زرد | دهد جامهٔ بی کبودی نبرد
نوای جهان خارج آهنگیست | خلل در بریشم نه در چنگیست
درین پرده کرساز کاری کنیم | هم آهنگ به که یاری کنیم
طرف دار چین چون درین داوری | بکوشش ندید از فلک یاوری
ازان چاره کار اختیار آمدش | پرستش گری در شمار آمدش
بران عزم شد کاورد سر براه | برسم رسولان شود نزد شاه
ببیند جهان داری شاه را | همه سر فرازان درگاه را

آمدن خاقان چین ... اسکندر بر ... م ... ان

تماشاء آن شهر بافر کند | پس آنگاه تدبیر دیگر کند
چو روز دگر خور ز مشرق کشید | سپیدار چین کار رفتن نساخت
سحر که که زورق کشید آفتاب | ز ساحل برافکند زورق در آب
سپهدار چین شهریار ختن | رسولی برآراست از خویشتن

بلشکرگه شاه عالم شتافت | بدان گونه کان زان کس در نیافت
چو آمد بدرگاه شاهنشهی | از آن آمدن یافت شاه آگهی
که خاقان ز سوی فرستاد چیست | بدیدن مبارک بگفتش درست
بفرمود فسر که بارش دهند | بجای رسولان قرارش دهند
درآمد بهایم آوری سرفراز | پرستش کنان پروینه را نیاز
بفرمود شه تا نشیند بجای | سخنهای فرموده آرد بجای
بفرمان شه آن سخن گوی مرد | نشست و نشانده سجده کرد
زمانی شد و دیده بر هم نزد | به نیکی و بد خویشتن دم نزد
ز پرکار آن خلقه مدهوش ماند | در آن حلقه چون نقطه خاموش ماند
اشارت چنان آمد از شهریار | که پیغامی از نیک داری بیار
مهیار اوی پوشیده در زیر میغ | بگوهر زبانی درآمد چو تیغ
که آمد شهنشاه ایران و روم | برومند باد این همه مرز و بوم
ز شهر ختن تا باقصای چین | بفرمان او باد کیسر زمین
جهان بی در بارگاهش مباد | سریر جهان بی پناهش مباد
نهفته سخنهاست در بار من | گران در هر آنست گفتار من
فرستنده من چنان دید رای | که خالی کند شه ز بیگانه جای
نباشد کس از خاصگان پیش او | جز او تا فرستاد پیش او

اگر

اگر کین تن انجی بود در نهفت / نباید ترا راز پوشیده گفت
شه از خلوتی انجمان خواستن / شکوهید در خلوت آراستن
بلو بوزمود کز زر یکی پای بند / نهادند بر پای سرو بلند
همان ساعدش را بزرین کمرش / کشیدند در زیر زنجیر زر
سرایی که از خلق پرداختند / همه خاصگان سوی در تاختند
ملک ماند خالی دران جای خویش / نهاله یکی تیغ الماس پیش
فرستاده را گفت خالیست جای / نهفته سخن را گره برگشای
بفرمان شه مرد پوشیده راز / ز راز نهفته گره کرد باز
چو برقع ز روی سخن برگرفت / سر آغاز آن از دعا برگرفت
که تا سبزه روینده باشد بباغ / گل سرخ تابد چو روشن چراغ
رخت باد چون گل برافروخته / جهان از تو سرسبزی آموخته
نگین فلک زیر نام تو باد / همه کار دولت بکام تو باد
بدانی که من با چنین دستگاه / که بر چرخ انجم کشیدم سپاه
نباشم چنین عاجز و روز کور / که برگردم از جنگ بیدست زور
بدین ساز لشکر که بینی چو کوه / ز جوشنده دریا نیایم ستوه
ولیکن ترا بخت یاری گرست / زمینت رهی آسمان چاکرست
یکی روز کرد از جهان اختیار / وزورنده چون طالع شهریار

بدار الت بزمی چو روشن بهشت — که دندان شیران بر شیر بست
جهان از مهی که می خوشگوار — برآراست جهانی شه وار
بدانم که گیرنده را شهریار — شناسد بنالیش باید بکار
نه از راز پوشیده آنکه نیست — نه از راستی پیش او پای نیست
من آن قاصد خود فرستاده ام — کز آن پیش که افکندی افتاده ام
جوالکش چینی و خاقان چین — گرای در خود صد هزار آفرین
باین بار کز آن گرفتم پناه — کز بی زینهاری ندیدم ز شاه
چو من نا گرفته در ایم ز در — خبر در مراتع بر خواه سر
بسی شهر جنبد بود کینه ساز — هر که از دور چون آن نماید گریز
چو دندان کنان گردن آرد براز — ز گردن کند چون او بند شیر
زمین چون دل شاه رنجور نیست — جوانمردی شیر زمین دور نیست
مرا هم شمشیر جدا بود — که شمشیر من تیز دندان بود
چو من سر بسکندر ندارم ستیز — کجا دارم اندیشه از تیغ تیز
دیگر کمان جهانیست نکرده ام نخست — که بر من گرفتار آید درست
تو آورده ای سوی من تاختن — مرا با تو کفرست کین ساختن
خصومت گری برگرفتم ز راه — باین اعتماد آمدم نزد شاه
چو من مهربانی نمایم بسی — بمهربانی نبرد کسی

وگر نیز کردم گناهی بزرگ ‌‌ ‌‌ نزیبی تو و عذر خواهی بزرگ
تو از بنده بشنید از انصاف شاه ‌‌ ‌‌ که رحمت کند خاصه بر بیگناه
پناهنده را سر نیارد به بند ‌‌ ‌‌ ز زنهاریان دور دارد گزند
اگر من بدین بارگاه آمدم ‌‌ ‌‌ بدستوری عدل شاه آمدم
که شاه جهان دادگر داورست ‌‌ ‌‌ خدایش بهر کار زان یاورست
از آن چرب گفتار شیرین زبان ‌‌ ‌‌ گره بر گشاد از دل مرزبان
بدو گفت نیک آمدی شاد باش ‌‌ ‌‌ ز بند تکی فتادن آزاد باش
حساب تو زین آمدن بر چه بود ‌‌ ‌‌ چه کساجی آمد بباید نمود
پناهنده گفت ای پناه جهان ‌‌ ‌‌ ندارم ز تو حاجت خود نهان
بدان آمدم سوی درگاه تو ‌‌ ‌‌ که بینم رضای تو همراه تو
کزین آمدن شاه را کام چیست ‌‌ ‌‌ وزین جنبش آغاز و انجام چیست
کرم دسترس باشد از روزگار ‌‌ ‌‌ کنم بر غرض شاه را کامکار
گران کار نکشاید از دست من ‌‌ ‌‌ همان تیر دور افتد از شست من
زمین را ببوسم بخواهش گری ‌‌ ‌‌ کمر دور کرده شه از داوری
چو من جان ندارم ز خسرو دریغ ‌‌ ‌‌ چه باید زدن جنگ در تیر و تیغ
گهر چون بآسانی آید بچنگ ‌‌ ‌‌ بسختی چه باید تراشید سنگ
مرادی که در صلح گردد تمام ‌‌ ‌‌ چه باید سوی جنگ دادن لگام

وگر تخت چین خواهی و تاج نوز — ز فرمان بری نیست این بنده دور
وگر بگذری زین مهاباد من — ببخشی بمن جای آباد من
پذیرنده مهر نامت شوم — درم ناخریده غلامت شوم
زیانی ندارد که در ملک شاه — زیانت شود بنده نیک خواه
بچین بر قبا بسته کین مکش — قبای ترا گر یکی چین مباش
ز جعد غلامان کشور بهانه — بکن بر چو من بنده چین رها
که تا ز چین کی بود روی ماه — ز چین و دو ز به طاق ابروی شاه
شهنشاه گفت ای پسندیده رای — ز پاسخها که پرسیدی آرم بجای
سپه زان کشیدم با قصای چین — که آرم بکف ملک توران زمین
بد اندیش را سر برآرم بخاک — کنم گیتی از کینش یکباره پاک
بفرمان بد ببرم بهر کشوری — نمانم جداگانه فرمان بری
چو تو بی شبیخون شمشیر من — نهادی به تسلیم سر زیر من
سرت را سپهری بلندی دهم — ز تاج خودت بهره مندی دهم
نه تاج از تو خواهم نه کشور نه تخت — نگیرم درین کارها با تو سخت
ولیکن بشرطی که از ملک خویش — کنی هفت ساله مراد خلق بیش
چو آری بمن عشر تا هفت سال — وگر عشر تا بر تو باشد حلال
نیوشنده فرهنگ را ساز داد — جوابی پسندیده تر باز داد

که چین

که چون خواهد از من خداوند تاج / ز بهر چنین هفت سال خراج
چنانی به که با داش عالم دهد / خط تمر تا هفت سالم دهد
جهان جری پاسخ نو او / پسند آمد و گرم شد مغز او
بدو گفت شش ساله دخل دیار / بیاموز و تو دادم ای شهریار
چو دیدم ترا زیرک و هوشیار / بیک ساله دخل از تو کردم پسند
چو سالار ترکان ز سالار دهر / بآن خرمی گشت فیروزه بهر
بنزد که مژده خاک درگاه رفت / پس از رفتن خاک با شاه گفت
که شه گر چه گفتار خود را بی پی / بیارد که نیروش با داد خدای
مرا با چنین زینهار نخست / خطی باید از دست خسرو درست
که چون گشت دخل یکساله پیش / شهنشه نگردد ز گفتار خویش
به تعویز باز دکنم خط شاه / ز بهر سر خویش دارم نگاه
دهم خط بخون نیز من شاه را / که جز بر وفا نسپرم راه را
بدین عهد شان رفت پیمان بسی / که در وی وفائی نگوید کسی
بجویند کین تازه دارند مهر / مگر گردش باز ماند سپهر
بفرمود شه با رقیبان بار / کنند آن فرو بسته زار شتکار
ز بیشه مبارک زرش پای برتر نهند / مبارک برش تاج گوهر نهند
چو شد کار خاقان ز قیصر بساز / بلشکر که خویش برگشت باز

هوشمند

خرامان و خندان و شادی کنان | در آمد بجای نشست شادی زنان

چو سلطان شب چتر بر سر گرفت | سواد جهان رنگ عنبر گرفت

ستاره چنان گنجی از زر فشاند | که مهد زمین گاو بر گنج راند

سکندر فرش کرد باده تیز | ز جرعه زمین کرد یاقوت ریز

نشست از که شام تا صبحدم | روان کرد بر یاد جم جام جم

خسک ریخته بر گذر خواب را | فراموش کرده تک و تاب را

دل از کار دشمن شده بی هراس | نه آرایش لشکر نه پروای پاس

صبوحی ملوکانه تا صبح راند | همی دانست شب راند تا شب نماند

چو یاقوت ناسفته درج صدف | جهان گشت با تاج یاقوت جفت

در آمد ز در دیده بانی پگاه | که غافل چرا گشت یکبار شاه

رسید اینک از دور خاقان چین | بران سان که لرزد ز بیمش زمین

جهان در جهان لشکر آراسته | ز بوق و دهل بانگ برخاسته

ز بس بار پیلان که آمد ز راه | شده گرد بر روی خورشید ماه

سپاهی که گر باز جوید کسی | نه بیند بیک جای چندان کسی

همه آلت جنگ بر داشته | چو دریا ز راه نشد انباشته

نشسته تنک بر یکی زنده پیل | ز نام آوران بیش از دو میل

چو زین شغبه یافت شاه آگهی ... فرود آمد از تخت شاهنشهی
نشست از بر باره ره نورد ... برآراست لشکر بر رسم نبرد
بز خاقان خاص کمر بست چست ... که لشکر دهان اوریا درست
بفرمود تا کوس رویین زدند ... ابرو در از چینیان چین زدند
برآراست لشکر چو کوه بلند ... بشمشیر گرز و کمان و کمند
همه تنگ تا ساقه از تیغ و تیر ... برآورد کوهی ز دریا ز تیغ
چو خاقان خبر یافت از کار او ... که آمد سکندر به پیکار او
برون آید از موکب فلک کار شاه ... بآواز گفتا کدامست شاه
بگویید که آرد عنان سوی من ... ندارد نهان روی از روی من
سکندر چو آواز چینی شنید ... قبا دوتا کین بتیز بر کشید
برون راند پیل افگنی خویش را ... رخ افگند پیل بداندیش را
بنفرین ترکان زبان برگشاد ... کزین فتنه ترکی زناد نژاد
ز چینی بجز چین ابرو مخواه ... ندارند پیمان مردم نگاه
سخن راست گفتند پیشینیان ... که عهد و وفا نیست در چینیان
همه تنگ چشمی پسندیده اند ... فراخی بچشم کسان دیده اند
دگرها یکی همچنان آشتی ... ره خشمناکی چه برداشتی
ازان دوستیها چه سان اول چه بود ... وزین دشمنی گردن آخر چه سود

مرا دل یکی بود و پیمان یکی — در سینهٔ وادادن فریب اندکی
خبر خان که مهر شناکین بود — دل ترک چینی پر از خم و چین بود
اگر ترک چینی وفا داشتی — جهان زیر چینی قبا داشتی
مرا بسته عهد گردی چو ویر — ببد عهدی اکنون برآری غرلو
اگر کوه پولاد شد پیکرت — وگر خیل یاجوج شد لشکرت
بجنبد ز یاجوج پولاد خای — سکندر چو بیند سکندر ز جای
بدردی که بروی سر آید زمان — به نخجیر شاهینش آید گمان
ملخ چون پر سرخ را آسمان داد — بنجشک خطی بجوزن بار زواد
اگر سر برآری ربایم کلاه — وگر پوزش آری ببخشم گناه
مرا ذیب زنبور ره دورکیش هست — چو زنبور ره نوش هم نیش نیست
سپهدار چین گفت کای شهریار — نه پیچیده ام گردن از زینهار
همان نیکخواهم که بودم نخست — بسوگند محکم به پیمان درست
چو گشتم پذیرای فرمان تو — نه بندم کمر جز بفرمان تو
ازین جنبش آن بود مقصود من — که خوشنود گردی از عود من
بدانی که من با چنین دستگاه — ره بر چرخ انجم کشیدم سپاه
نباشم چنان عاجز و روز کور — که برگردم از جنگ بی دست زور
بدین ساز لشکر که بینی چو کوه — ز جوشنده دریا نیایم ستوه

ولیکن نه

ولیکن ترا بخت یاری گرست   زمینت ز بی آسمان چاکرست
ستیزنده گی با خداوند بخت   ستیزنده را سر بود بر درخت
فلک میکند شاه را یاوری   مرا کی بود با فلک داوری
چو گفت این فرود آمد از پشت پیل   سوی شاه شه رفت چون رود نیل
چو شه دید کان چیره و عذرخواه   پیاده به نزدیک او شد فراز
ز پهلوش یکی مرکب درکشید   ز سر تا قدم زیر زر ناپدید
چو بر بارگی کامرانیش داد   بهم پهلوی پهلوانیش داد
چو تحفه گری داد بسیار چیز   رها کردش آن دخل یکساله نیز
چو شد شاه را خان خاقان رهی   خصومت شد از خانه ها تهی
دو لشکر یکی شد در آن جایگاه   دو لشکرشکن را یکی گشت رای
سلاح از تن و خوی ز رخ ریختند   بداد و ستد در هم آمیختند
سپهدار چین هر دم از چین دیار   فرستاد نزلی سوی شهریار
که درگه نشینان شه را تمام   کفایت شد آن نزل در صبح و شام
هر بود با رود می کام شان   بهم ... دیگر بود آرام شان
چو از می به نخچیر پرداختند   بیکجا ره نخچیری ساختند
بخوردند با یکدگر باده   به آزادی از خود هر آزاده
بیا ساقی آن می که جان پرورست   بمن ده که چون جان مرا درخورست

اگر تو کنی بهر پژمرده را / بکوشش از آن خون افسرده را

یکی روز خورمتر از نوبهار / گزیده‌تر این روزها از روزگار

نشسته شه بود خاقان چین / دو خورشید با یکدگر همنشین

ز روم و ز ایران ز چین و ز زنگ / بساطین صفها بر آورده تنگ

بمی چهره مجلس آراسته / ز روی جهان گرد برخاسته

در آن خورمی مهیار با نوش نوش / رسیده ز لف موج گوهر بگوش

سخن می شد از کار کار آگهان / که زیرک‌ترین کیست اندر جهان

زبانی خیز پر کشور از هر کیست / ز هر کشور از بینشها بهر جست

یکی گفت نیرنگ و افسونگری / ز هندوستان خیزد ار بنگری

یکی گفت بر مردم شور بخت / ز بابل رسد جادوی بهار سیمت

یکی گفت کاید گهی اتفاق / سرود از خراسان و زرد و از عراق

نمودند هر یک بگفتار خویش / نموداری از نقش بر کار خویش

بر آن شد سرانجام کار اتفاق / که سازند طاقی چو ابروی طاق

میان دو ابروی طاق بلند / حبشی بی وزود آورد نقش بند

بر آن گوشه رومی کند دستگر / بدین گوشه چینی نگارد نگار

نه بیند آرایش یک دگر / مگر مدت دعوی آید بسر

بجوزان

چو زان کار کردند پرداخته — حجاب از میان کرده انداخته

ببینند تا دو پیکر کدام است — کز آیین تر آید چو گردد تمام

نشستند صورتگران در نهفت — دران صفه طاق چون طاق جفت

بهم مدت از کار پرداختند — حجاب از دو پیکر برانداختند

یکی بود پیکر دو ارژنگ را — تفاوت نه هم نقش و هم رنگ را

عجب ماند زان کار نظارگی — ز نسبت فرو ماند یکبارگی

که چون کرده اند این دو صورتگر — هر ارژنگ را بر یکی سان نگار

میان دو پیکر چو بنشست شاه — درین دو ران کرد لختی نگاه

نه بشناخت از یکدگر سازشان — نه پی برد بر پرده رازشان

بسی راز آن در نظر باز جست — نشد صورت هیکل و پی درست

یکی در میانه یکی فرق بود — دران میستد پیرفت و آن می نمود

چو فرزانه دید آن دو بتخانه را — بدیع آمد آن نقش فرزانه را

در سینه طلب کرد چندان شناخت — کزان نقش سررشته را باز یافت

بلو مو دو تا در میان تاختند — حجابی دگر در میان ساختند

چو آمد حجابی میان دو کاخ — یکی تنگ دل شد یکی رو فراخ

رقمهای رومی نشد ز آب و رنگ — بر آئینه چینی افتاد زنگ

چو شد صفه چینیان بی نگار — شکفته فرو ماند زان شهریار

دو گر ره حجاب از میان برکشید / همان رنگ اول آمد پدید
بدانست کان طاق افروخته / بصیقل رقم دار اندوخته
دران وقت کان شغل می ساختند / میان حجابی برافراختند
بصورتگری بود رومی بجای / مصقل همی کرد چینی سرای
بران نقش کان صیقه گیرنده شد / بافروزش این سو پذیرنده شد
بران رفت فتوی دران داوری / که هست از هنر هر دو را یاوری
نداند چو رومی کسی نقش بست / بصیقل چینی بود چیره دست

[illegible]

شنیدم که مانی بصورتگری / ز ری سوی چین شد به پیغمبری
ازو چینیان چون خبر یافتند / بران راه پیشینه بشتافتند
درخشنده حوضی ز بلور ناب / بران راه بستند چون حوض آب
گذارنده گی را ز کلک دبیر / برانگیخته موج ازان آبگیر
چو آبی که بادش کند بی قرار / شکن بر شکن میرود در کنار
همان سبزه گو بر لب حوض رست / بسبزی بران حوض بستند چست
چو مانی رسید از بیابان دور / دلی داشت از تشنگی ناصبور
سوی حوض شد تشنه سرفراز / سفالینه سر کوزه خشک کرد باز
چو زد کوزه بر حوض سنگ بست / سفالین سبوی آن کوزه حالی شکست

بدانست مانی که در راه او — خزان حوضه چینیان جاه او
برآورد کلکی به آیین و زیب — رقم زد بر آن حوض مانی فریب
نگارید زان کلک فرمان فریب — سگی مرده بر روی آن آبگیر
در او کرم جوشنده بیش از قیاس — که بیننده را در دل آید هراس
بدان تا چو تشنه بران حوض آب — سگی مرده بیند نیارد شتاب
چو در خاک چین این خبر گشت فاش — ز مانی وران آب زد دورباش
ز بس جادوییهای فرهنگ او — بدو بگرویدند از رنگ او
به چین تا دگر بار چون تاختم — سخن را کجا سر برافراختم
جهاندار با شاه چین چند روز — برخشنده می بود رامش فروز
زمان تا زمان مهرشان می‌فزود — هم آن را هم این را جهان می‌ستود
بدو گفت روزی که دارم بسیج — کرم بیش نارد فلک بای بیچ
که گردم سوی کشور خویش باز — ز چین سوی روم آورم ترکتاز
جوابش چنین داد خاقان چین — که ملک تو شد هفت کشور زمین
به اقبال هر جا که خواهی خرام — ترا قبله هر جا که سازی مقام
کجا موکب شه کند تاختن — زمانه کند بندگی ساختن
ز فرهنگ خاقان و بیداریش — عجب ماند شه در وفاداریش
بلاد چین هر زمان بزم شاه — فروزنده‌تر شد ز خورشید و ماه

که بست خاقان بفرمان پری | بگوشش اندرش حلقهٔ چاکری
بآیین شه خود بزلشه میرساند | بران مهد خود را بمه میرساند
اگرچه ملک داشت بالاترش | زمان تا زمان بود مبولاترش
چو پایه دید در دست شهریار | نباید که بر گیرد از خود شمار
بالاترین پایه بنشینه کند | همان دعوهٔ زیر دستی کند
شه آن کرد با مهتیان از شرف | که باران نیسان کند با صدف
ز نوشیده تنهای بغدا و روم | که بود آن گرامی دران مرز و بوم
بخاقان چنین دستگاهی نمود | که در قدرت هیچ شاهی نبود
ز بس خسروان که در چین نهاد | زنان چینیان چین گشاد
بچین در نماند از خلایق کسی | که دیبا بخورشید یا اطلسی
چو بنمود شه از سر نیکویی | بآن تنگ چشمان فراخ ابرویی
چو ابروی شه گشت پیوندشان | بچشم و بسر شاه سوگندشان
همه بر خط آمد او سر زدند | دم از مهر شاه سکندر زدند
بپاسخ آزاد کن کرد نیز | سر سنگ قدح ریزه در دامنم
سر شاه را از حرف بالوده گی | ز نوشیده از دامن آلودگی

[illegible]

یکی ترک از ترک چینی نگار | بپاس ساعتهٔ چینی در ابرو میار

دلی را بدلداری شاد کن / ز بند غم امروز آزاد کن

اگر دخل خاقان چین بار تست / بکن خرج کامروز بازار تست

بخور چیزی از مال چیزی بده / ز بهر کسان نیز چیزی بنه

مخور جمله ترسم که در راستی / به پیرانه سر بد بود نیستی

درم خرج بر خود جهان در مبند / که گردی ز ناخوردنش دردمند

جهان نیز یکسر مپرداز گنج / در آئی ز بیهوده خواری برنج

براندازه کن آنچه باید ز خویش / بباید میانه نه اندک نه بیش

چو رشته ز سوزن فزون تر کشی / به چشم سوزن اندر در سر کشی

سخن را گذارش گری نقشبند / چنین نقش بر زد بکرسی پرند

که آوازه شه جهان گشت پر / ز چین تا در آموده دامن بدر

شب و روز خاقان در آن گوهر فشان / در شه را ده بایستی ز ندی شگرف

ملوکانه مهمانی ساز دوستی / جهان در رسم مرکب اندر دوستی

کند تا شنهادش نه بیش / باندازه کار باید ز خویش

یکی روز کرد از جهان اختیار / وز اندیشه چون طالع شهریار

برآراست بزمی چو روشن بهشت / در و بند آن شیران بر وی بهشت

جهان از میوه و می و خوشگوار / برآراست مهمانی شاهوار

گذشته ز خورشها چینی سرشت / که رضوان ندیده چنان در بهشت

که هیچ آرزویی بعالم نبود / که یک یک بران خوان فراهم نبود
ز شکر بسی پخته حلوای نغز / ببادام و شیر بینش آکنده مغز
ظرائف آنسان که او یافتست / یکی آورد زان بعمری بدست
جواهر نه چندانکه جوهر شناس / کند نیمی از آن بسالی قیاس
چو شد خانه گنج پرداخته / بران گونه مهمانی ساخته
شه ترک با خاصگان دیار / بخواهش گرایید بر شهریار
زمین داد بوسه بآئین خویش / وز آن داد از زمین بوس او قدر خویش
نیایش کنان گفت کای تخت شاه / کند بر سر تخت این بنده راه
سر تخت ما را گرامی کند / بدین سر بزرگیش نامی کند
بپذیرفت شه خواهش گرم او / پذیرفتن نگهداشت آزرم او
شه و لشکرش هر به یکبارگی / بران خوان شدند از سر بارگی
زمین از سر گنج تکیه بند / روان و فرو آمد بچرخ بلند
سکندر چو بر خوان خاقان رسید / چو خضر بر آب حیوان رسید
یکی تخت زر دید چون آفتاب / در و چشمه دُر چو دریای آب
نشستن بران تخت زرین نشست / ز کافور عنبر ترنجی بدست
جهان جوی فغفور بر دست راست / بخدمت گرفت بر پای خاست
نوازش کنانش ملک پیش خواند / ملک وار بر کرسی زر نشاند

اگر تاج

دگر تاجوران بنوبت شناس / بزانو نشستند در پیشگاه

بفرمود خاقان که آرند خورد / ز خوانهای زرین شد آن خاک زرد

فرو ریخت شاهانه برگی فراخ / چو برگ خزان برگ زرین ز شاخ

در آن آرزوگاه فرخار دیس / نکرد آرزو تا معاین نبیس

بهشتی صفت هرچه درخواستند / بر آن مایده خوان برآراستند

نشاط ازپی و فربهی ساختند / بساطی هم از زر برانداختند

چو خوردند هر گونه خوردنیها / نمودند بر باده ناوردها

نشستند برامش ز هر کشوری / غریب اوستادی و رامشگری

نوای ز خنیاگران شگرف / بگلبن نوازان درآورد حرف

بریشم نوازان شغب ساز رود / بگردون برآورد آواز رود

سراینده کان از ره پهلوی / ز بس نغمه دادند جان را نوی

همان بابک گوبان کشمیر زاد / معلق زنان رقص چون دیو باد

ز یونانیان ارغنون زن بسی / ببردند هوش از دل هر کسی

کمربسته رومی و چینی بهم / برآورده از روم و از چین علم

در گنج بگشاد خاقان چین / برون ریخت از گنج قارون زمین

نخست از جواهر درآمد بکار / ز دراعه و درع گوهرنگار

ز لولو تابنده چون آفتاب / یکی دست مجلس تر از جوی آب

زدیبا و چینی بخروار ها — هم از مشک چین هم از عنبرها
طبقهای کافور با بوی مشک — زکافور تر بیشتر عود خشک
کلاهای چاچی چینی پرند — گرانمایه شمشیر تا نیزه چند
تکاور سمندان آهو خرام — همه تازه پیکر همه تیز گام
چهل پیل با تخت بر گستوان — بلند و قوی مغز و سخت استخوان
غلامان ترک سکه خیل خیل — کنیزان که در مردم آرند میل
چو نزلی چنان پیش مهمان کشید — جزین پیش شه ها زواران کشید
بس از ساعتی گنج نو باز کرد — از آن تحفه خوبتر باز کرد
خرامنده خنگی خنش و دم سیاه — تکاورتر از باد در صبحگاه
رونده یکی تخت شاهنشهی — نشیننده از بو به بی آگهی
سبق برده زآهوان در شتاب — بگرمی چو آتش بنرمی چو آب
بصحرا چو مرغان سبک خیزتر — بدریا در از ماهیان تیزتر
بجابک روی پیکرش دیوزاد — بگردندگی گفتیش دیو باد
باتگیزش از آسمان کم نبود — صبا همره میدان او هم نبود
صد چنان رفت و آمد بناورد گاه — گر داماند زو وهم در نیم راه
وز آن پس رخ افکنده در وقت شور — فکنده فرسش پیل را وقت زور
چو وهم از همه سوی مطلق خرام — چو اندیشه در تیز رفتن تمام

سمندی نکویم سمندر وشی ٭ سمندر وشی نی سکندر کشی

شکاری یکی مرغ شوریده سر ٭ ز خواب شب فتنه شوریده تر

چو دوران آید شده تیز بال ٭ شده چون جنوب آمدن چون شمال

عقابی برلاوه ور چنگ او ٭ عقابان سیه جامه ز آهنگ او

بسی چون وبی وکلاوک کرده ور گردنش ٭ عقابی چنگ عقاب افکنش

جگرهای سیمرغ ور تا ختن ٭ شکارش همه کرگدن ساختن

غضب تا که خون ریز گستاخ چشم ٭ جدا آرزیدش زبیداد و خشم

ملقان شاه مرغان طغرل بنام ٭ لبنگهای اندر چو طغرل بکام

کنیزی سیه چشم پاکیزه روی ٭ گل اندام و شکرلب و مشکبوی

بتی چون بهشتی بر آراسته ٭ وزین بیش بعد آرزو خواسته

خرامنده ماهی چو سرو بلند ٭ مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند

بر وعینی کاتب زومی چکید ٭ با کش بر آب معلق که دید

زخش ز بنفشه گل انداخته ٭ بنفشه نگهبان گل ساخته

شهی سرو بالا و محتاج او ٭ شکر بنده او شهد مولای او

گرسته زلف او مشکناب ٭ که زلفش گرسته بر آفتاب

سخن کرد شهد و شکر پاره ٭ لب شهد و شکر ندستمکاره

بلوزین تن و قامتی تنت او ٭ ستنگل دم قامتم انگشت او

ز سیمین زنخ گوی انگیخته ❊ برو طوق از غبغب آویخته

بدان طوق و گوی آن سیمین بری ❊ زمه طوق بربود ز خورشید گوی

از ابرو کمان کرده و غمزه تیر ❊ به تیر و کمان کرده صد دل اسیر

چو پی خودی از لطف اندام وی ❊ ز خلقش پدید آمدی رنگ می

هزار آفرین بر جهان دایه‌ئی ❊ که پرورده زاینسان گرانمایه‌ئی

ز دو نرگس از نگاه چشم نظر ❊ ز چشمش دهانش بسی تنگ تر

ز نکویی که در زینت او داده‌اند ❊ همان نام او تهمت اندر جهان

رسانده تحفه در جمیند ❊ به تعریف آن تحفه شد سربلند

که این مرغ و این بارکی این کنیز ❊ عزیزند بر شاه بادا عزیز

ز کس بر چنین خنگ فتح نبست ❊ نه مرغی چنین آید آسان بدست

بگفتن چه حاجت که هنگام کار ❊ هنرهای خود خود کند آشکار

کنیزی بدین چهره هم خوار نیست ❊ که در خوب روی کسش یار نیست

سه خصلت بر و مادر آورده هست ❊ که آن را چهارم نیاید بدست

یکی خوب روی و زیبنده یکی ❊ که هست آیتی در زیبنده یکی

دویم زورمندی بوقت نبرد ❊ نه پیچد عنان با ز مردان مرد

سه دیگر خوش آوازه بانگ رود ❊ که از زهره خوشتر سراید سرود

چو آواز خوش بر کشد زیر زیر ❊ بخسپد بر آواز او مرغ و مار

جهان جوی را زان دلارام چست — خوش آوازی خوبی آمد درست
حدیث دلیری و مردانگی — نه بد رفت ازو ای سپهزادگی
تن نازک خار محکم بود — که مردانگی در زنان کم بود
زن سیمین کر چه روئین تنست — ز مردی چه لافد که زن هم زنست
اگر ماهی از سنگ خارا بود — شکاری نهنگان دریا بود
نه کاغذ نشاید سپر ساختن — پس آنگه بآب اندر انداختن
گران داشت این نکته را شهریار — زنان را بمردی ندید استوار
بپذیرفتنش حلقه در گوش کرد — چو بد رفت نامش فراموش کرد
چو آن پیشکشها پذیرفت شاه — شد از خان خاقان سپیری خوابگاه
سحرگه که طاوس مشرق خرام — برون زد سر از طاق فیروزه فام
بشادی همی بود در رود و می — دگر بار شد مرکبش تیزپی
بسر برد روزی دو در لهو و ناز — برود و می و باده دلنواز
سوی باز گشتن بسنجیده کار — بگردنده گی رفت چون روزگار
برین چهره ترکی که خاقان چین — بشه داد تا داردش نازنین
از آنجا که شه را نباید بسند — چو سایه پس پرده شد شهربند
براز دخت آن ماه چون آفتاب — فرو ریخت بر گل ز نرگس گلاب
ز زندان سرای کنیزان شاه — همی بود چون سایه در زیر چاه

یکی روز کین چرخ چون کان بربست | ز ترتیب بازی آورد گوز بدست
سکندر که از خسروان گوی برد | عنان را بچوگان خود بسپرد
درآمد بطبل رحیل کوه کن | فرس پیل بالا و شه پیل تن
علم برکشیدند گردن کشان | پدید آمد از روز محشر نشان
ز لشکر که هر خیلش یک فرسنگ بود | بپایان به نخجیر بر تنگ بود
ز دریا و چین تا بصحرا و جند | زمین بر زمین برد زیر سمند
سپه چون درآمد بروز شمار | گزیده درو بود پانصد هزار
بجز پیل زرّان آهن کلاه | چهل پیل جنگی پس پشت شاه
بقلب اندرون شاه دریا شکوه | سپه گرد برگرد دریا چو کوه
پس و پیش ترکان طاوس رنگ | چپ و راست شیران پولاد چنگ
هزار و چهل سنجق پهلوی | روان در پی رایت خسروی
کمربار زرین غلامان خاص | چو بر شوشهٔ نقرهٔ زر خلاص
ندیمان شایسته برگرد شاه | که آسان ز ایشان شود رنج راه
مه و شباقان جوشنده چون آب | ز هر سو جنیبت کشان خیل خیل
خرامان شده خسرو خسروان | طرف وار چین در کالش روان
شهنشه چو بنوشت لختی زمین | اشارت چنان شد بخاقان چین
که گردد سوی خانهٔ خویش باز | باقلیم ترکان کند ترکتاز

سکل

جهان

جهان جوی ز اترک چو بدرود کرد — بآب بزه روی مارود کرد
عنان تافته شاه گیتی نورد — ز صحرا به جیحون رسانید گرد
چو آمد به نزدیک آن ژرف رود — بفرمود تا لشکر آید فرود
بدان عرصه جای دل افروز دید — نشستن بدان جای فیروز دید
طناب سراپرده خسروی — کشیدند و شد میخ مرکز قوی
ز بس نوبتیهای گوهر نگار — چو باغ ارم گشت جیحون کنار
چو شه کشور ماوراءالنهر دید — جهانی نکوتر یکی شهر دید
از آن گنج کز چین بچنگ آمدش — بسی داد کانجا درنگ آمدش
بناهای ویرانه آباد کرد — بسی شهر نو نیز بنیاد کرد
سمرقند را کادمی شاد ازوست — شنیده چنین شد که بنیاد ازوست
خبر گرم شد در خراسان و روم — که شاهنشه آمد زبیگانه بوم
بهر شهری از شادی فتح شاه — بشارت کنان برگشادند راه
بشکرانه رایت برافراختند — بهر خانه خوزنین ساختند
فرستاد هرکس بسی مال گنج — بدرگاه شاه از پی پای رنج
بیا ساقی امشب بمی کن شتاب — که با درد سر واجب آید گلاب
می کآب در روی کار آورد — نه آن می که در سر خمار آورد

خبر یافتن [illegible] بر [illegible]

جهان جوی گرد از جهان تاختن — خوش آید سفر در سفر ساختن

بهر کشوری دیدن آرایشی — بهر منزلی کردن آسایشی

ز ناشنیده کس را خبر داشتن — ز نادیده نا بهره بر داشتن

ولیکن چو بینی سرانجام کار — بشهر خود است آدمی شهریار

فرو ماندن شهر خود با خسان — به از شهریاری بشهر کسان

سکندر بدان کامکاری که بود — همه میل بر شهر خود می نمود

اگر چه ولایت ز حد بیش داشت — هم اندیشهٔ خانهٔ خویش داشت

شهی را کز آن دور فرود از جای — چو باد آوری پای بر بادپای

هوای وطن بر دل آسان کند — نشاط هوای خراسان کند

زمین عجم زیر پا آورند — سوی ملک اصطخر رو آورد

جهان را از او دور از رنگ خویش — بلندی در آرد باورنگ خویش

بران کلک نوشش آوین بلند — بدو نیک آن مملکت بنگرد

نماید که ترتیب نو کنند — بسیج زمین بوس خسرو کنند

کند تازه تا آن پاره هر کسیج — دران پاره سازد نوازش بسیج

بخواهند کان ارمغانی دهد — جهان را ز نو زندگانی دهد

درین پرده میرفتش اندیشه — ندارند شاهان جز این پیشه

دوائی که سالار ایجاز بود — به نیروی شه کردن او از بود

دو آل کمربسته بر حکم شاه / بسی گرد آفاق پیمود راه
درآمد بر شاه نیکی سگال / بنالید مانند کوس از دوال
که از پادشا تا ز بید آورد وس / کز آن مهد ایجاز بستد عروس
کس آمد کز آن ملک آراسته / خلالی نماند از همه خواسته
ستیزنده روسی ز آلان و ترک / شبیخون درآورد همچون تگرگ
بدربند آن ناحیت رو بتافت / بقوا ز طیاسون دریا شتافت
خروجی نه بر وجه اندازه کرد / دران بقعه کین کهن تازه کرد
بتاراج برد آن بر و بوم را / که ره بسته باد آن پی شوم را
جز از کشتگان که نتوان شمرد / خرابی بسی کرد بسیار و برد
در انبار آگنده خوردی نماند / همان در خزینه نوردی نماند
ز گنجینه ماهی گرد رخت / دُر از درج بردند دیبا ز تخت
همه ملک بردع برانداختند / یکی شهر بر گنج پرداختند
بتاراج بردند نوشابه را / شکستند بر سنگ قرابه را
ز چندان عروسان که دیدی بپای / نمانده یکی نازنین هم بجای
همه شهر و کشور بهم برزدند / ده و دوده را آتش اندر زدند
اگر من دران داوری بودمی / ازین یاوه گفتن بیاسودمی
من اینجا بخدمت نهم سر بلند / زن و بچه آنجا بزندان و بند

اگر داد نستاند از خصم شاه | خدا باد یاری ده و دادخواه
به بینی که روسپی درین سال چند | بروم بار من رساند گزند
چو زین گونه بر گنج ره یافتند | شتابند ازین نشان که بشتافتند
ستانند کشور کشایند شهر | که خاقان خلق اند دونان دهر
همه ره زنانند چون گرگ و شیر | بخوان نادلیرند بر خون دلیر
ز روسپی بجوید کسی مردمی | که جز ضرر نی نیست شان آدمی
اگر بر خری بار گوهر بود | بگو هر چه بینی همان خر بود
چو ره یافتند آن حریفان بگنج | بسی بوم بار رسانند رنج
به بیداد کردن بر آرند بال | ز بازارگانان ستانند مال
خلل چون دران مرز و بوم آورند | طمع در خراسان و روم آورند
بشورید شاهنشه از گفت او | ز بیداد بر خانه و جفت او
بریشان شد از بهر نوشاد نیز | که بر شاه بود آن ولایت عزیز
وزو برد سر طیره خشم و ساز | وزان تیره کی سر بر آورد باز
بفرمای وخوان گفت فرمان تراست | مرا در دل شست همه در جان تراست
ازین گفته به شد اگر بگذری | تو گفتی و باقی ز من بنگری
به بینی که چون سر براه آورم | چه سرها ز جنبش بگاه آورم
چه دلها ز مردان برآرم ز هوش | چه خونها ز شیران برآرم بجوش

برآرم سگان را ز شور افگنی — که باشد بازلیت گور افگنی

نه برطاس مانم نه روسی بجای — سر ریو و رانم به زیر پای

اگر روس مصر است ویرانش کنم — سر آستینه در پای پیش کنم

برافروزم از کوه اورنگ را — در آتش فشانم همه سنگ را

نه در غار کوه اژدهایی — نه از بیشه دار و گیاهی هلم

گر این کین نخواهم ز شیران روس — سگم من نه اسکندر فیلقوس

وگر کینه برطاس را نشکنم — ز برطاس و روسی او بتر م

گر از گردش چرخ باشد امان — بخواهیم کین خود از دشمنان

همه برده را باز جای آورم — ستاننده را زیر پای آورم

نمانیم نوشابه را زیر بند — چو وقت آید از نی برآریم قند

گر آن سنگیم در سنگ شد جایگیر — برون آورمش چو مو از خمیر

به چاره گشاده شود کار سخت — بمدت شکوفد بهار از درخت

بسیچیده راز چاره دل مگیر — که گردد زمان تا زمان چرخ پیر

درین ره که برداشتم برگ زاد — صبوری کنم تا برآید مراد

ز کوه گران تا بدریای ژرف — به آهستگی کار کرد شگرف

مرا سوی ملک عجم بود رای — که سازم دران مملکت چند جای

چو زین داستانم رسید آگهی — به اورنگ من بشد از من تهی

بجنبش گراینده شد رخت من | سر زین من پیل بود تخت من
نخسپم نیاسایم از هیچ راه | بکر کینه بستانم از کینه خواه
درانی چو آن دید بپذرفت کی | برآسود زان خشم آشفتگی
بلب خاک را عنبر آلود کرد | زمین را بچهره زراندود کرد
بیا ساقی آن باده بر دست گیر | که از خوردنش نیست کس را گزیر
به باده جگر گوشهٔ آفتاب | که نم آتش آید بگوهر هم آب
[illegible]
دو پروانه بینم درین طرفگاه | یکی روسپید است یکی رو سیاه
بگردند پروانه شمع گشت | که پروانه را ما بخواهند دیس
وزد باغ از چراغ ده این خانه را | ازو ساز کباب این دو پروانه را
گذارش کن وقت این سبز باغ | چنین برفروزد چراغ از چراغ
که چون یافت اسکندر فیلقوس | خبر تا و نا خوش ز تاراج روس
نخفت آن شب از عزم کین | ز هر گونه رائی برانداختن
بجنبش درین کار رجوان آورم | گزین نهیب خود را برون آورم
دگر روز کین کوهی جاده رنگ | ز پهلوی شب ونیر مشتاب تنگ
سکندر جنگ ختلی نشست | بر چون باد برخاست چون برق
زجوشنده جیحون چنین بماند | وزانجا سوی دشت خوارزم راند

سپاهی چو در پایش بنشست او / حسد بیابان در انگشت او
بیابان خوارزم را در نوشت / ز جیحون در آمد ببابل گذشت
بدان تا کند عالم از روس پاک / قرارش نمی بود در آب و خاک
دران تاختن دیده بی خواب کرد / گذر بر بیابان سقلاب کرد
بیابان همه خیل خفچاق دید / در و لعبتان سمن ساق دید
به چهره چو آتش بعارض چو آب / فروزان تر از ماه و از آفتاب
همه تنگ چشمان مردم فریب / فرشته ز دیدارشان ناشکیب
نقابی نه بر سینه و روی شان / نه باک از برادر نه از شوی شان
سپاهی غریب بیش تنگ تاب / چو دیدند روی چنان بی نقاب
ز تاب جوانی بجوش آمدند / دران داوری سخت کوش آمدند
کس از بیم شه ترکتازی نکرد / بان لعبتان دست یازی نکرد
پری پیکران دید چون سیم ناب / سپاهی همه تشنه ایشان چو آب
ز محتاجی لشکر اندیشه کرد / که روی زن بو دیدگان مرد
یکی روز همت باین کار داد / بزرگان خفچاق را بار داد
پس انگاه شاهانه بنواختشان / بتشریف خود سر برافراختشان
چو شه دید خوبان آن راه را / نه خوب آمد آن قاعده شاه را
به پیران خفچاق پوشیده گفت / که زن روی پوشیده به در نهفت

زنی کو نماید به بیگانه روی — ندارد ز شکوه خود و شرم شوی
اگر زن خود از سنگ و آهن بود — چو زن نام دارد همان زن بود
چو آن دختران شوریده راه — شنیدند یکیک سخن های شاه
سر از حکم آن داوری تافتند — ز آیین خود سر چنان بافتند
به تسلیم گفتند پاینده ایم — همیشان فرو شنا بنده ایم
ولی روی بستن ز بیگانه نیست — که این خصلت آیین خفچاق نیست
گر آیین تو روی بربستن است — در آیین ما چشم در بستن است
چو در روی بیگانه نادیده به — خیانت نه بر روی بر دیده به
وگر پیش ره آید از ناورشت — چرا بایدش دید بر روی پشت
عروسانه ما را بس است این جهاز — که با جمله کس ندارند کار
ببر قع مکن روی این خلق ریش — تو شو برقع انداز بر چشم خویش
کسی کو کند دیده را در نقاب — نه در ماه بیند نه در آفتاب
جهاندار کز نیک فرمان دهد — زنا هر که خواهد بر او جان دهد
بلی ما ده را جمله فرمان بریم — ولیکن ز آیین خود نگذریم
چو بشنید شه آن زبان آوری — زبون شد ز بالش در آن داوری
حقیقت شد او را که با این گروه — نصیحت نمودن ندارد شکوه
بگفتار از این قصه را گفت باز — وزو چاره خواست آن چاره ساز

اگر این

که این خوبرویان زنجیر موی / دریغست کز کس نپوشند روی

دریغست ازین چشم بیگانه‌ها / چو از دیدن شمع پروانه را

چه سازیم تا نرم خوئی کنند / زبیگانه پوشیده روئی کنند

چنین داد پاسخ فراست شناس / که فرمان شه را پذیرم سپاس

طلسمی برانگیزم از ناف دشت / که افسانه سازند ازان سرگذشت

بران زن که در روی او بنگرد / بجز روی پوشیده زو نگذرد

بسر طرح کرد آن دانا نشست / وزو هرچه خواهم درآرد بدست

شد آن نیک بد هر چه فرزانه خواست / بزور و بزنگ سنگ کرد راست

جهان دیده دانای نیک اختری / درآمد به تدبیر صنعتگری

لواین بسیه دران جلوه گاه / برانگیخت از خاره سنگی سیاه

برو جادوی از رخام سپید / چو برگ سمن بر سر مشک بید

بران زن که دیدی درآزرم او / شدی روی پوشیده از شرم او

درآوردی از شرم چادر بروی / نهان کرده رخساره پوشیده موی

ازان روز خفچاق رخساره بست / که صورتگر آن نقش بر خاره بست

نگارنده را گفت شه کاین نگار / بدین سنگدل قوم چون کرد کار

که فرمان ما را ندارند گوش / بدین سنگ بندند با بند هوش

خبر داد دانای فیروز بخت / که خفچاق سنگدل چو سنگست سخت

ببر گرچه سیم اند سنگین دل اند | بسنگین دلان زین سبب مایلند
بدین سنگ چون بگذرد رخت شان | ازو نرم گردد دل سخت شان
که روئی بدین سختی از خاره سنگ | چو خود را بسی بوشد از نام و ننگ
روا باشد ار بوشیم روی سنگ | زبیداد بیگانه و شرم شوی
وز سینه آسمانست این سپهر | نگویم که رمزی نهانیست این
بیا مردی آن طلسمی بلند | بران روبها لبت شد روی بند
هنوز آن طلسم بر انگیخته | دران دشت ماندست ناریخته
یکی بیشه در کردش از چوبه تیر | چو باشد گیا بر لب آب گیر
زبرها د تیر عقاب افکنش | عقابان فرود وند هر امنش
همه خیل خفچاق کانجا رسند | دوتا بیش آن نقش یکبار رسند
زره گر پیاده رسد گر سوار | پرستش کنندش پرستنده دار
سواری که راند فرس پیش او | نهد تیری از جعبه در پیش او
شبانی کز انجا رساند گله | کند پیش او گوسفندی یله
عقابان در آیند ز اوج بلند | نمانند یک موی از آن گوسفند
زبیم عقابان پولاد چنگ | نگردد کسی گرد آن خاره سنگ
صنم بین ز آن نقش پرواز کرد | که کاهی کس آن لب که باز کرد
بیا ساقی آن بکر پوشیده روی | بمن ده که کرشی هست بر روان شوی

کم

که دست شنوی پاک از بلند ‌‌‌‌ / به یکران چنین دست شاید کشید

دگر بار بلبل بباغ آمده است ‌‌ / بر ریش روشن چراغ آمده است

خیالیم بر زینگر آب می کند ‌‌ / مرا چون خیال آب بر زین کند

ازین کان نایب آهر سپیدی ‌‌ / گهر بین که آرم بدین روشنی

هزار آفرین باد بر زیرکان ‌‌ / که روشن زر آرند ازین تیره کان

گزارش چنین آورد بر زبان ‌‌ / گزارنده شیر این داستان

که چون شاه عالم بدانای روم ‌‌ / بفرمود تا سازد از سنگ موم

به پیروزی آن نقش درخواسته ‌‌ / چو پیروز نقشی شد آراسته

ز خوبی چنین ساخت آن نقشبند ‌‌ / که بربست بر نقش ترکان بزند

چو یکبار بنمایند بکر نمای ‌‌ / شه از پیش بکذشت بی که جای

بهر جا که میرفت میبرد گنج ‌‌ / بامید راحت همی برد رنج

بهر هفته منزلی چند راند ‌‌ / بهر منزلی هفته چند ماند

چو منزل در آمد بدان خواه تنگ ‌‌ / هزبران بکاهی نیز کردند چنگ

فراخی کهی بود نزدیک آب ‌‌ / فرود آمد آنجا بهنگام خواب

دوام مرغزار از لک تا سیاه ‌‌ / بر آسوده گشتند زآسیب راه

چو انجم بر آراست لشکر کهی ‌‌ / کشیده بکردون در و خرگهی

جهان را ز رایت چو طاووس کرد / سپه برد و در سوی روس کرد

بر روسیه خبر شد که دارای روم / در آورد لشکر بدان مرز و بوم

سپاهی که اندیشه را پی کند / چو بر کوه زند کوه ازو خوی کند

دلیران شمشیر زن بی شمار / بمردم گزائی چو پیچنده مار

گُندافکنانی که چون تند شیر / درآرند سر باد پیلان بزیر

غدنان چینی ز ره ورز و پیر / زمی جهانند صد جو به تیر

سکندر نه تند از دهائیت این / جهان را ستمگر بلا بیت این

نه لشکر یکی کوه با او روان / که در زیر او شد زمین ناتوان

ز پیلان هر پیل چون بود دیو وش / که آرند خون زمین سو بجوش

یکی دشت بر پیل و بر پیل تن / همه لشکر آشوب لشکر شکن

چو قنطال روسیه پر سال بود / شد آگه که گردون بدین کار بود

یکی لشکر انگیخت از هفت روس / بکردار هر هفت کرده عروس

ز بر طاس و الان و خزران گروه / بر انگیخت سیلی چو دریای کوه

سپاهی نجنبد اگر لشکر شناس / باندازه آن رسند قیاس

ز الیسو زمین تا بقفچاق دشت / زمین سر به تیغ و زره در نوشت

آهن شد یرق جمله سپاه / نهاده بسر بر ز آهن کلاه

سپر در سپر جمله آورد روی / کشاده نبد جای یکتا ز موی

یلان جمله چون شیر غران دلیر | ز هر یک بیکی بیل آورد زیر

خروشان و نوده زنان هر زمان | که از بانگ او تیز کرد و جوان

جز عارض شمر و فجه و ریش بود | ز نهصد هزارش عدد بیش بود

فرود آمدند از سر راه دور | فرو رفت زان لشکر شاه دور

همه سو هرین ساخت زرین ستام | بلورین طبق یک سبد جام و جام

بلشکر چنین گفت قنطال روس | که مرد افکنان سوچه باکی خروس

چنین لشکر خوب نادیده رنج | همه سر بسر کار و انبار گنج

کجا پای دارند با روسیان | چنین نازنینان ناموسیان

همه کارشان شرب بالش گری | نکشته یکی کرده جانش گری

شب انگه بهوی خوش انگیختن | سحرگه بشربت برامیختن

جگر خوردن آیین روسان بود | پی نقل کار عروسان بود

ز رومی و چینی نیاید نبرد | همه خز و دیبا بود سرخ و زرد

خداوند ما را چنین دستگاه | خداوند داده جو تن بگفت راه

اگر دیدمی این غنیمت بخواب | دهانم شدی زین حلاوه بر آب

یکی نیست زین جمله بی تاج و زر | بدریا بیاییم چندین گهر

گر این دستگاه را بدست آوریم | بر اقلیم عالم شکست آوریم

جهان را بگیریم شاهی کنیم | همه سالت صاحب کلاهی کنیم

پس آنگه فرس راند بالا ز کوه — تنی چند با او شده هم گروه
بانگشت بنمود کاینک ز دور — جهان در جهان نازنینند و حور
درو در که از کوه رو گنج بر — بجای سنان و زره لعل و دُر
همه زین زرین یاقوت کار — کفل پوشها از جواهر نگار
کلاه مرصع برافراشته — قبای تا کف پای بگذاشته
همه فرش دیبا و تیغ حریر — نه در دست نیزه نه در جعبه تیر
همه عنبرین خال خلخال پوش — سر زلف پیچیده بالا دگوش
سروپای در زیور خسروی — نه پای دونده نه دست قوی
بدین سست پایان پیچیده دست — سکندر چه لشکر تواند شکست
گرفتند بر ایشان سر سوزنی — دهن را گشایند چون روزنی
نه زان لشکر اندازیک روز نبرد — ز خشت کلوخی برآرند گرد
بتاریخ تقویم جنگ آورند — مهی در حسابی درنگ آورند
چو ما حمله سازیم یکسر ز جای — بیک حمله مانند از پای
چو ردسان بسختی کش دشمنی مغز — ز بیم سنانند زین کوه نغز
نشینند ما سر که تا زنده ایم — باین عهد و پیمان سرافکنده ایم
بکوشیم کوشیدنی چون نهنگ — بمانیم از این گلستان بوی رنگ
برانداز دولت شبیخون کنیم — بنوک سنان خاره را خون کنیم

چو دیدت از ایشان سوی رخنه خبر کنیم — بد اندیش را پوست در سر کشیم
نمانیم یک دشمن شاد دست — نمانیم آن تاج و آن گاه را
چو سرها ببریم باید شمار — نترسیم ما از چنین گیر و دار
ازین مژ بالو و کابل نبرد — نمانیم یک کس ز مردان مرد
زبانهاشان را چو گوهر باش — بمالیمشان را همه زیر پا
چو روسیه را دلی گرم دید — ز نیروی خود کوه را نرم دید
بلشکر که آمد به تدبیر جنگ — ز دل برد زنگار و ز تیغ زنگ
ز دیگر طرف شاه لشکر شکن — بتدبیر بنشست با انجمن
بزرگان لشکر همه گرد شاه — نشستند چون اختران گرد ماه
قدرخان چین گورخان از ختن — رئیس بدان و لید از یمن
ازو پور پیلی ز باژند بان — بیال یلی کشور خاوران
دوانی ز اینجا ز هندی … — قباد صفطرچی ز خویشان کی
سهیلی از خراسان و قوم از عراق — بر پای زا من بهای اتفاق
زیونان و زنجه مصر و شام — بجنند انگه بر کفت آید تمام
جهان دار کرد از غم آزادشان — بدل زین امید ناد دشان
چنین گفت کاین لشکر جنگجوی — به پیکار شیران نگردند خوی
بدزدی و سالوسی و ره زنی — نمایند مردی و مردافکنی

دو دستیه ندیدند شمشیر کس | همان ناچخ و نیزه از پیش و پس
سلاحی و سازی ندارند جبت | زبی آلتان جنگ ناید درست
برهنه تنی چند را در مصاف | چه باشد بریدن ز سر تا بناف
چون تیغ گیرم بجنبم ز جای | وز بندم البرز سه دست پای
من آن دور گیرم گر دارای گرد | زمین جا بجا جبت جان هم نبرد
بکیدی که با کید در ساختم | بپای خودش چون در انداختم
چو با لشکر فور کردم نبرد | زمردانگی فور کافور خورد
کمانم چه برزد با برز کوه | شه چین کمان را فرو کرد زه
هم از جنگ روسیه نیابند شکوه | که بسیار سپید بیزد ز کوه
ز کوه خزر تا بدریاء چین | همه ترک ترک ببینم زمین
به بیگان ترکان ای مرحبا | توان ریخت بر بابی دوس آبله
اگر جنگ ترک با روم خویش | هم از روم شیان کین بار دوش پیش
ب زیر کودرتیر ار دشکست | ابر زهر دگر بایدش باز بست
شنیدیم که از گرگ روباه پیر | ببانگ سگان رست روباه پیر
هر گرگ جوان تخم کین کاشتند | بپی روبهی ببیر بر داشتند
دهی بود در روی سگان بزرگ | همه تشنه خون روباه و گرگ
یکی بانگ روبه چاره ساز | ازیند از دهان سگان کرد باز

سگان

سگان وه آواز بر داشتند / ز روباه سه گرگ پنداشتند
ز بانگ سگان کآمد از دور دست / رسیدند گرگان روباه پرست
سگالیدن کار دان وقت کار / ز دشمن بدشمن شود رستگار
اگرچه مرا با چنین برگ و ساز / بهم پشتی کس نیاید نیاز
هر جان بر جان کز بسته نیست / همه کار پیوسته با تیغ نیست
سران سپه سر کشیدند پیش / که ریزیم در پا تو خون خویش
شنودیم ازین بیشتر سنگ گوش / کنون گرم تر زان برآریم جوش
هم از بهر مردی هم از بهر مال / بکوشیم تا چون بود در جوال
سپه را چو دل داد خسرو بسی / که بی دل نباید که باشد کسی
در اندیشه می بود تا وقت شام / که فردا چه سازد از تیغ و جام
چو از تیره شب روز روشن نهفت / طلایه برون رفت جاسوس خفت
نگهبان لشکر برون از قیاس / نشستند بر ره گذرها بپاس
شب تیره دیده پاس نگذاشتند / ز شب تا سحر پاس نگذاشتند
بیا ساقی آن زیبق تافته / ز شنگرف کار عمل یافته
بده تا در ایوان بارش برم / چو شنگرف سوده بکارش برم

[illegible]

بیارای جهان دیده دهقان پیر / سخن های پرورده دل پذیر

چو خسرو از چین درآمد برش | کجا بردش این سپهر فلک شمون
دگرباره چرخش چه بازی نمود | جهانش چه نیرنگ سازی نمود
گذارنده حراف جوهر فروش | سخن را بجوهر برآموده گوش
گر روی چو آشفته روس دید | جهان را چو پرکنده طاوس دید
شب تیره بیهوده بستر نبرد | ز طالع برو بر ستاره شمرد
زمین وش میغ هجوم چون در نوشت | برآورد سر صبح با تیغ و طشت
بران تیغ کز طشت بنمود تاب | سر افکنده تیغ کشت آفتاب
برون آمد از پرده تیره میغ | زهی تیغ کوهی یکی کوه تیغ
دو لشکر نگویم دو دریای خون | به بسیاری از ریگ دریا فزون
به تدبیر خون ریختن تاختند | بهم تیغ در ریست برافراختند
بعرض دو میدان دران تنگنای | فشردند چون کوه پولاد پای
دران معرکه گاه آوردگاه | برآراست لشکر بفرمان شاه
ز پولاد پوشان الماس تیغ | بخورشید روشن درآورد میغ
نهادند اورنگ بر پشت پیل | کشیدند شمشیر گردش دو میل
جداگانه از موکب هر گروه | حصاری برآورد مانند کوه
دوالی و گردان ایران زمین | سوی میمنه تیز کردند کین
قدرخان فغفوریان یکسره | علم برکشیدند بر میسره

جناح

جناح از خدنگ غلامان خاص — زده پره بر کشتن بی قصاص
به پیش اندرون پیل پولادپوش — پس او دلیران تندرخروش
شه پیل تن بازوان امید — کمربسته بر پشت پیل سپید
ز دیگر طرف سرخ رویان روس — فروزنده چون قبله گاه مجوس
بخز آنیان راست آراستند — ز جیب تنک بر طلایه خاسته
الانی ز پس اسب قپچاق جناح — سر اندر اخشن کرده بر خون مباح
به قلب اندرون روسی کینه جوی — ز مهر سکندر شده سینه شوی
سپاه از دو جانب شد آراسته — زمین آسمان وار برخاسته
ز آوار روسی در آمد بجوش — چو هندوی بیمار برزد خروش
غرنبیدن کوس کرده نیشکاف — زمین را در افکند جنبش بناف
همان نای ترکی برآورده شور — به بازوی ترکان برآورده زور
صهیل زمین سینهٔ تازیان — بگاوی رسانده زمین را زیان
لکدکوبهٔ ژنده پیلان جوش — برآورده از گاو گردون خروش
بپا در که تکاور سم نقره کوب — ز نقره برآورد گاورس خون
خدنگ سپر کرده آهن گذار — چو مرغ دوپر بر سر مرغزار
ز نیزه نیستان شده روی خاک — ز کوپالها کوه گشته مغاک
سنان با سر موی بازی کنان — بخون روی دشمن نمازی کنان

ز توفیدن شیر در چرم گرگ | بشد فتنهٔ کوس را سر بزرگ
سنان جسته خون گشاده ز پلنگ | بر و رسته همه بیشه تیر خدنگ
خدنگ همه سرخ گل بار او | گل خون تر اوفتاده از خار او
نهنگان شمشیر جوشن گداز | بگردن کشیده گردن فراز
کشاده بخار از تن کوه درز | زمین سر فتاده در اندام لرز
ز نوک سنان آوردن خیل روس | تگاور شدن زیر شیران شموس
شیر زید با کمتر بیشه روس سیه | فلاد نقوش آنجا فلاد طوس سیه
همه روی را بیت افراخته | زهانده در آب آتش انداخته
گلوی هوا در کشیده نیک سفته | بعینق النفس کام گیتی گرفته
نه بنده سر بر زمین پای کوب | نه بر بند سر در هوا جای کوب
ز دو سیه بیرون شد بنادر دو گاه | یکی بر طاسی روبا کلاه
چو کوه روان گشت بر پشت بار | عجب باشد بر بار کوه استوار
مبارز طلب کرد جولان نمود | بنام آوری خویشتن را ستود
که ای بر طاسیان اندرین خام خام | به بر طاسی من شود پشت کام
پلنگان درم بر سر کوهسار | نهنگان خورم بر لب رودبار
چو شیران ببرخاش خو کرده‌ام | نه چون روبهان دنبه پرورده‌ام
درشتیم بچنگال و سختیم بزور | بنالی درم پهلوی شرزه گور

همه خون خامت فوشنید نم | همه چرم خامست پوشیدنم
سنانم به پهلو درآید بناف | دروغی نگویم از اینکه مصاف
بیاید یکی لشکر از چین و روم | که آتش فروزنده گردد زبوم
ببخشد یزدان بران رهنمون | که بخت ایش آرد بجز بر زخون
زقلب ملک پیش آن تند مار | برون رفت چینی سروری تبرگذار
به پرخاش گردن کشان دند چنگ | دران توم گرد لختی درنگ
زشمشیر بر ماسیۂ خشمناک | جوان مرد رومی درآمد بخاک
دگر رومی رفت هم خاک دید | ز بر دیس سه بخت چالاک دید
چنین تا بهفده برهفت مرد | به تیغ آمد از رومیان در نبرد
ملکزاده بود هندی بنام | بسی سر برید به هندی حسام
بران گرگ درنده چون شیر مست | برآشفت پولاد هندی بدست
بسی حمله کردند دست آزمای | سر بخت کس در نیامد زپای
ملکزاده هندی چو شد سخت کوش | برآورده شمشیر هندی بدوش
چنان راند الماس برنده سه | بر سر درسم افکند بر طاس سه
ز روسیه یکی شیر شوریده سر | بگردن درآورد روسیه سپر
درآمد بناورد جالیش کنان : | بجز مخالف سکالش کنان
زهندی چنان ضربتی خورد باز | ار روسیه سپر گشت از دبی نیاز

همان روسیه دیگر آمد بخشم / هم افتاد تا بر هم آرند چشم
چنین جنگ را گشت تا نیم روز / چو آهوی بی کرده راتند یوز
فرو بسته زان روسیان لشکرین / نیامد کسی سوی پیکار کس
بآرامگه تافت جنگی عنان / بخوان خوی آلوده سر تا میان
ملک چون چنان دید بنواختش / سزاوار خود خلعتی ساختش
فرود آمدند از دو جانب سپاه / بنزد کیهان شدند بر پاس گاه

... بروز دویم بالشکر روس

دگر روز کین ساقی صبح خیز / زمی کرد بر خاک یاقوت ریز
دو لشکر چو دریای آتش دمان / گرفتند باز از کیهان گمان
دگر باره در کارزار آمدند / بشیر افکنی در شکار آمدند
درآی جگر تاب فریاد زنگ / ز سر مغز می بود برد از روی رنگ
همان کوس رویین گلگینه جرم / نه دل پاک پولاد را کرد نرم
زمین از شورش درافتاد بیخ / فکنده آسمان نعل خورشید میخ
برون رفت زابلاقیان سرکشی / سواری شتابنده چون آتشی
ز سر تا قدم زیر آهن نهان / بسختی چو آهن ز دل خون فشان
مبارز طلب کرد چون پیل مست / کسی کآمد از پای پیلش نرست
دلیران ازو بود لی یافتند / سر از پنجه شیر نر تافتند

لسوالد

پس از ساعتی تند شیری سیاه — برون آمد از پرهٔ قلب شاه
برانسپی بخاری ببالا چو پیل — خروشان چو شیران تر از رود نیل
بایلاقی آهرمن روی گفت — که آمد بر آن آفتاب ای نهفت
منم جام در دست چون ساقیان — نه از باده از خون ایلاقیان
بگفت این و بر مرکب افشرد ران — برافراخت پولاد و گرز گران
زکوپال آن پیل جنگ آزمای — در آمد سر پیل پیکر ز پای
شد ایلاقی از گرز پولاد پست — ز طوفان خونش زمین گشت مست
سواری سرافراز ترزان گروه — بدان کوه کین راند مانند کوه
بزخمی دگر هم زمین پست شد — چنین کرد کش چند از دست شد
سرانجام کار از سر انداختن — غو دورشی داد از سر انداختن
ز پولاد و رعان الماس تیغ — لبه گشت و هم گسسته شد بیدریغ
زبس تیغ کیان تا نماز دگر — بمیدان نشد رزم ساز دگر
دگر بار خون در جگر جوش زد — قضا سوی قدر بر بناگوش زد
ز ره وسپه در آمد سواری چو پیل — رخ چینی بقیم چشمها چو نیل
برون خواست از رزمیان هم نبرد — نهی کرد مردی همی گشت مرد
بدین گونه خیلی بخون در کشید — تنی چند را جان ز تن بر کشید
ز بس کشتن مرد جنگ آزمای — نیامد کسی را سوی جنگ رای

چو روسی بر رومی چنان دست یافت / ز کوپال خود بیل را پشت یافت

همی گشت بر او و بندی بمشت / تنی چند رومی چو بی [illegible] بکشت

چو یارا نیزه درازی گرفت / دران معرکه نیزه بازی گرفت

ز پهلوی لشکر که شهریار / برون راند مرکب یکی شهسوار

نه آسپی عقابی بر انگیخته / نه تیغ نهنگی در آویخته

[illegible] برش تن در افکنده زرد / کلاهی ز پولاد چون لاجورد

بمیدان در آمد چو عفریت مست / یکی حربه چار پهلو بدست

خروشی برآورد با روس گفت / که خواهی همین لحظه در خاک خفت

ز لشکر بود با زبانی منم / از بازی بود جنگ آهرمنم

چو روسی در دید در پیکرش / ز صف [illegible] در آمد سرش

شد آگه که در گشت ناورد او / نباشد [illegible] مرد او

عنان سوی لشکر که خویش داد / هزیمت همی رفت چون تند باد

رسانید حربه سوار دلیر / بس پشت آن پشت بر که شیر

گریزنده سو حربه [illegible] پشت / برون شد ز سینه سنان چار [illegible]

ز نیزه [illegible] شد مرکبش باد پای / رسانداش تن سفته را باز جای

برو خویش بیگانه تکیه فکند / صلیبی شده کشته یافتند

چو دیدندگان از دو ناد نبرد / صلیبی شده صلب مردان درد

عناهنا

عنان با فرو بسته شد مرد لب — ز بهر فارس روسی پر جنبید کس
چو لشکر شد از صبر کردن ستوه — برون رفت روسیه چه یکبار کوه
ز خویشان فنطال گو باب نام — که چون بیل بشتنه کن بر وی خرام
دو شمشیر زن در هم آمیختند — ز هر سوی شمشیرها بر انگیختند
سرانجام کوشش زریوند گرد — بیک زخم جان از ستیزنده برد
چنین تا ز روسان گردن گرای — در آورد هفتاد تن را ز پای
بر آشفت فنطال زان تند خیم — چو بالای سپه دید از آن باک بیم
بپوشید جوشن بر افراخت ترگ — چو سروی که تیغش بود بار و برگ
در آمد بزین چون یکی اژدها — سر پیل را کرد بر [illegible]
زریوند چون دید کامد بزیر — بغرید مانند غرنده ابر
کشیدند بر یکدگر تیغ تیز — ز کین شد چون فلک رستخیز
دلیره چو بر سکار مرکب انورد — بگا و بیرجنبش یکی زود گرد
بسی گرد برکرد بر تاختند — بسی زخم چون آتش انداختند
نمی شد یکی بر یکی کامکار — ز پیشین در آمد شب کارزار
هم آخر یکی تیغ زد بر شه روس — بران شخص آراسته چون عروس
در آوردش از زین بر سوی خاک — بر آورد زان شیر شیرزه هلاک
کشنده چو بر خصم خود کام یافت — بشادی سوی خیمه بشتافت

بهمان و داراز آن کار شد تنگدل ز سالار گیلی در آمد بکال

ابا موبد ... ساختن کار او بشرطی که باشد سزاوار او

اگر روز کین ترک سلطان شکوه ز دریا چمن کوه بر زد چو کوه

گراینده شد هر دو لشکر بخون علم برکشیدند چون بیستون

نفیر دلیران در آمد باوج ز هر گوشه میرفت خون موج موج

در آمد ز دریا بغریدن ابر ز هر بیشه شیر بیرون زد هزبر

ز رومی یکی پیل کوپال گیر بر آهیخت شمشیر و بربسته تیر

بجنگ برون خواست آزمایی رو برون شد دلیری بجفتان زرد

فرو هشت کوپال رومی ز دست سر و پای روسیه بهم درشکست

دگر خواست با او همان رفت نیز بجز مغز کوبی ندانست چیز

الانی سواری فرخنده نام هنرها نموده بشمشیر و جام

در آمد بنا درد و لجبی بدوش بر از دیدنش مغز سر رفت هوش

همان لخت خود سر بکین بر کشاد همان نیز بر دوش لجبی نهاد

دو لجبه دری شد بهم لخت لخت دران ورشد آویزش سخت سخت

چو دانست الانی که در راه او فرو ماند بی لخت بدخواه او

برآورد لجبی و زد بر سرش سرش سر فرو ریخت بر پیکرش

چو رفت

چو نوک سپر خصم در خون کشید / ازان سرکشیه سر بگردون کشید
زگردان ارمن یکی تند شیر / بکشتن قوی دل بروی دلیر
زشیران ستیق بشروده بنام / بجنگ آزمایی نهنگی تمام
نهنگی در تیغ براوانخته / به تیغ از نهنگان سرانداخته
برزم الانی روان کرده خش / برافراخت از تیغ رخشان درفش
قزلجه چو دید انچنان دست زور / سپر بر کتف درخت چون پرمور
چنان زد بر او شیروه شمشیر تیز / که گرد از قفص مرغ جانش گریز
ز الیسو کمر بست گردن کشیه / برون خود وسه چو تند آتشیه
بکوشید مردانگیها نمود عسه / بشیریه کی کرد با شیروه سود
چو خصمی قوی دید گردن کشار / بیک ضربت او سر گردون نهاد
جرم نامی از گردانکش چو کوه / درآمد کز و عالم آمد ستوه
یکی ترک و آهنین برسرش / ز پیکان میریخت از پیکرش
قبا زره بر تنش تاب دار / چو سیماب روشن چو سیم آبدار
بشیروه درآمد چو شیر دمان / ز دنیا ندا داشته زمانی امان
چنان راند شمشیر بر شیر مرد / که آن شیر شیرزن برآورد گرد
جرافتاد دشمن بران پای تز / بسم سمندش بسائید مغز
نسیه کردنان راز گردن کشان / ز دار زنده دهد یه بیخ بر نشان

دوالی چو دید آنچنان کردنی | نگه کرد بر همانان که گردن زنی
بپیچید بیرایه جنگ خواست | بسیج شدن کرد بر جنگ راست
بتارک برآورد روئی آهنی | یکی ترک شسته ز پولاد چینی
حمایل یکی تیغ زهرآبدار | کمندی چو زلف بتان تابدار
فرس را برافکند بر کینه توز | بزین اندر آمد چو کوه روان
سوی دشمن آمد چنان تازه روی | ز طفل از ار استاد آید بکوی
چو زخم جهنده دران ز رسید دید | دل از جنگ شیران شکیبنده دید
ولیکن نبودش در بازگشت | بنا چار بارکب دم بیاز گشت
بگرد دوالی درآید دلیر | دوالک همی تاخت با جنگ شیر
دوالی ز پیچیدن بد سگال | بپیچید بر خویشتن چون دوال
بسی حرف در باز راند و خند | ز رحمت یکی حرف ناموختند
دوالی که رستم چون شیر نر | زد [illegible] ش ضربتی بر دوالی کمر
گزارنده شد تیغ بی تاب رنج | دو نیمه شد آن کوه پولاد سنج
برادر یکی داشت چون [illegible] | یکی برادر میان را ببست
چو زخم از دوال دوالی بدید | بتندی سوی رخت برادر کشید
بدین گونه آن کوه پولاد بشکست | بسی مرد لشکر شکن را شکست
یکی روسیه نام او جودره | ز لشکر [illegible]

درشت

در شست ... زود آن ماتی | به تنهی عدو بسته کشور کشایی
ز گردان بسی در آورد گرد | بسی خون گردن کشان ریخته
گره بر دوال کمر کرد سخت | بجنگ دوالی روان کرد رخت
کمان زند بر یکدیگر تیغ تیز | در آن بسته شد پای راه گریز
بسی ضرب شان رفت بر یکدیگر | ز کار آگهی شان نشد کارگر
برآورد ... رو سپر گذارنده تیغ | بدان گونه پولاد و زد بی‌دریغ
ز پولاد ترک اندر آمد بلرزق | ز زور بازو خون شد تن خصم غرق
از آن سست اندام زخم آزمای | عنان و رکاب ... شد باز جای
فرود آمد از اسب سر بازگشت | دل شه ازان ... شکست
بفرمود تا ... زرا ... | کند نوش دارو بر آن زخمگاه
نوازش کند تا ... خستگی | دوالی برآساید از خستگی
چو شب بر سر آورد گیسو ببند | ... سرمه در آمد ... کمند
دو روز و دو شب پای برداشتند | کس ... خرگاه نگذاشتند
چو خورشید بر زد سر از سبز ... | ... گردون غبار از نیل
دگر بار شیران نمودند شور | ز گردان همه دشت کردند گور
بغلغل در آمد جرس باد رای | بجوشید خون از دم گاونای
ز فریاد شیپور آواز کوس | پدید آمد از سرخ گل سندروس

همان چون در سو میدان نشتافت — بر خود سه یکی زره سیمین بیافت
در بالا هندی چو شیر سیاه — در افکند ختایی بنا در و کاه
یکی چو یکی کره با جود ن — نمیرفت بر زخم کار بسره
به آخر در ابرو یکی چین فکند — سر چو دره به سر زین فکند
بر آورد و زاافکندنش کام خویش — سر دشمن بنعل زه ای خویش
دلیرانه میکشت و میخواست گرد — نبی که چه از بسیه هم نبرد
یکی نامور بد طرطوس نام — بردی بر آورده دروس نام
چو سرخ اژدهای بپیچید کی — همه بر بلا کمش بسنجید نیکی
سر زبنده یه چو سیلی بجوش — که از کوها و بسیه در آرد خروش
دران داور بهاد بیک نیکی — نمودند بسیار مردانگی
سر اند در دو سیه یکی حمله کرد — کزان عون هندیه بر آورد گرد
به پرداخت از خویش اندام را — چو می ریخت بر سنگ زد جام را
ز سر ترک برداشت گفتا منم — بزد بر بر ۱۷ زهین کوه شیر افکنم
مرا مادر من طرطوس نام — بر و سیه زبان رستم رو خواند
ز میدان نخواهم شدن باز جای — بکه لشکر برا در آرم زپای
بنه از کشتن هندی زخم روس — به بپچید بر خود چو زلف عروس
بران بود کارو عنان سوی جنگ — در بالا در عرشش آمد درنگ

بجبر ارک

چپ و راست ... تا زر باد
که خواهد شد از کینه ور کینه خواه

روان کرد مرکب شتابنده
ز پولاد چون برق تابنده

همایون سواری چو غرنده شیر
توانا و چابک عنان دلیر

چنان غرق در آهن اندام او
که پیدا نه جز بر لفیس کام او

بجولان زدن سرفرازی کنان
بشمشیر چون برق بازیکنان

ازان چابکیها هم میکر و جست
برو بر شد او دست بدخواه سست

بران افکند مرکب چو باد سبک
به تیغ آزمایی بغل بر گشاد

چنان زد که از تیغ گردن زنش
سر دشمن افتاد بر دامنش

وزان شیر دل پر سواری دگر
در آمد به پرخاش چون شیر نر

بزخمی دگر هم سر افکنده شد
چنین چند سر تا بر افکنده شد

فزون تا چهل روسیه کو بکشت
با سانی آن شیر جنگی بکشت

بهر سو که می راند شبرنگ را
ز خون لعل کرد آهنین سنگ را

بهر حمله کانگیخت از هر دری
فرو ریخت از روسیان لشکری

چو بر خون شتابنده شد کش او
نیامد کس از بیم در پیش او

یکی حملهٔ آتشین ساز داد
بجای یک سوار ... عنان باز داد

دران حمله کان کوه آهن گرفت
صد افکند و صد کشت صد خسته کرد

شه از شیر مردیش حیران شده
بران دست و تیغ آفرین خوان شده

بدین گونه میکرد پیکار تا — همی ریخت آتش وران خارها
فلک تا زند بر سر مینکسای — نیامد ز نا ور دگر باز جای
چو در بر تیغ کوه رفت آفتاب — سر روز روشن در آمد بخواب
شب تیره چون جوشن اژدهای سیاه — ز ناهی بر آورد تا بر سر ستوه ماه
سیه کرد شب روان راه را — فرو برد جوشن اژدها ماه را
سوار شبیخون دو فوجان تاختن — بر آسمان آمد شب ساختن
بتاریکی شب چنان شد نهان — که نشناختش هیچکس در جهان
شه از مردی آن سواره دلیر — گمان برد کان شیر دل بود شیر
در اندیشه میگفت کان شهسوار — مر امروز کرد اینچنان کارزار
در لیوا اگر روی او دید می — بصد شکر گنج سر بسته بخشید می
دو بازوی که خلقی بکشت — چو بازوی خویشم قوی کرد پشت
نبود آدمی بود شیر عرین — که بادا بر آن شیر مرد آفرین
دگر روز کین طاق فیروزه رنگ — بر آورد با قوت رخشان زنگ
الانی سواری چو غرنده شیر — بر آمد سیاه اژدهایی بزیر
یکی گرز بهفتاد من را بدست — که البرز ازو مغز در سر شکست
ز رومی و ایرانی و خاوری — بسی را فکند اندران داوری
مبارز طلب کرد میگفت فرد — ز گردان کیی بر آورد گرد

بهمن

همان روسپی افکن سوار دلیر | برون آمد از باره چون نره شیر
کمان را ز بی برزد از چرم خام | بشست اندر آورد و یک تیر تام
به نیروی دست کمان گیر او | بیفشار از لای بیک تیر او
چو ماشوره بند بازی برنگ | میان اگیندریش به تیر خدنگ
دگر ره یکی روسپی گر به خشم | چو شیران بابر و برآورده خشم
سلاح آزمایی در آموخته | بسی درع را پاره بر دوخته
در آمد بشمشیر بازی چو برق | ز سر تا قدم زیر پولاد غرق
بزین ماشوره شورش جنگ سو | طلیعه بر افکند شبرنگ سو
اگر چه دلی داشت چون خاره سنگ | بنود آز موج خطرهای جنگ
به تنهایی آن بیشه ورزیده لیک | ز شمشیر دشمن نلرزید لیک
چو آن شیر دل دم برانداختش | شکاریه زلیس و بدلنیاختش
صلاح بر و دید پیش از نبرد | جل و جامه بهتر از اسپ و مرد
بیک ضربتش جان زتن برکشید | اجل بر قفعش برخ اندر کشید
دگر روسپی لبت بر کین کمر | همان رفت با او که با آن دگر
بهر تیر زشست او شد روان | به پهلو در آمد یکی پهلوان
بده چه به تیر آن سوار ز بی | ز ده پهلوان کرده میدان تهی
دگر بالا بپهلوی ز بیند کمان | ببایدی بجای نشینندگان

چنین چند روز آن نبرد سوار / بپوشنده کی چوب کرد آشکار
نبد هیچکس سوی دگر بار کی / که با او برون افکند بار کی
بجائی رسیدند کز بیم تیغ / بر انسان کشان در آمد چو میغ
ستیهنده با نامور می ستند / خیالی به نیرنگ می باختند

چنین تا یکی روز کین چرخ پیر / بر آورد گوهر ز دریا دفیر
دگر بار میدان شد آراسته / ز بی غولها نوره برخاسته
ز لشکر که روس با نک جرس / بغنبوق بر می شد از پیش و پس
کشیدند صف قلبدار ان روس / وزان قلب آمد راسته چون عروس
کهن پوستین در آمد بجنگ / چو از ژرف دریا در آید نهنگ
پیاده یکی دیو [illegible] یکبارگان کوه / زبانش نصیب سوارش فزون [illegible]
بچه عفریتی رز بهر خون آمده / زد هانش دوزخ برون آمده
یکی سبلت بر بالای او / دراز و قوی هم بالای او
چو شیران وحشی دران سبلت / جهان کرده پر شور و پر مشغله
ز هر سوی جستی یک ابا حرگاه / زبان کشیده از زور مندی چاه
سر حشمت جز آن تن زخم / [illegible] در کشیده بهم
ز هر سو بدان این مرد کش / بمردم کشی دست ملک خوش
ز سختی که بد خلقت خام او / شکفتی ببسته کیمخت اندام او

اندام

چو آوردی آهنگ بر کارزار / نکردی بر او تیغ پولاد کار
درآمد چنان اژدها بارزه / فرشته کشی آدمی خواره
کسی را که دیدی گرفتی چو مور / فکندی بسر نیزه یکدست زور
گرایش نکردی بکاری دگر / گهی پای کندی ز تن گاه سر
شه به نیروی دست / بسی خلق را داد پهلو شکست
جریده سواری توانا و چست / لگامی مصاف اندر آمد درست
درآمد که گردن فرازی کند / بدان آتش تیز بازی کند
چو دیدش ز دوران نهنگ دمان / گرفتش همان بود کشتن همان
دگر نامدار درآمد دلیر / هم آورد شد آن شیر جنگی بزیر
بدینسان که نه از زخمها درشت / تنی چند از نامداران بکشت
ز بس حمل که آن شیر درنده خست / دل شیر مردان لشکر شکست
شگفتی فرو ماند صاحب خرد / که نه آدمی بود نه دام و دد
شب تیره چون بانگ زد بر روز / سرافکنها شد مهر گیتی فروز
شه از حیرت کار آن اهرمن / سخن راند پوشیده با انجمن
که آن آدمی کش چه پتیاره بود / که از جنگ او خلق بیچاره بود
سلاحی نه در قبضه دست او / همه با سلاحان شده پست او
بدانم که او آدمی زاد نیست / وگر هست زین بوم آباد نیست

ز ویرانه جایست وحشی نهاد | بصورت چو مردم نه مردم نژاد
نشناسند کان زمین را شناخت | به تسکین پاسخ علم بر فراخت
که چون داد فرمان شه دادگر | بنام بر حال این جانور
یکی کوه نزدیک تاریکیست | که راهش چو موی ز باریکیست
دو آدمی بیکرانی چنین | به ترکیب خاکی بزور آهنین
نداند کسی اصل ایشان درست | که چون بودشان زاد و بود از نخست
همه سرخ روئید و فیروزه چشم | ز شیران نترسند هنگام خشم
جهان زورمندان افسرده کام | که یک تن بود لشکری را تمام
اگر ماده گر نر بود در ستیز | برانگیزد از عالمی رستخیز
بهر داوری کافتد در استیزند | جز این مذهبی سر نیار کنند
ندیده کس مرده ز ایشان یکی | مگر زنده وآن زنده نیز اندکی
بود هر یکی ز قدر مایه بیش | کز آن مایه برسازند اسباب خویش
به نیروی سختست بازارشان | متاعی جز این نیست در بارشان
ندارند گنجینه هیچ کس | سمور سیه را شناسند و بس
سموری که باشد بهیئت سیاه | نخیزد ز جایی جز آن جایگاه
ز پیت پی هر یک از مرد و زن | سرو نیست بر رسته چون کرگدن
اگر با سروشان نباشد سرشت | جز ایشان بصورت چو دیوان زشت

کسی که آید بتنهایی خراب ؛ نشود بر زر خنبی چو بران عقاب
سرون درفش بذدش فر بلند ؛ چو دلوی بخسپد دران دلوبند
چو بینی بشاخی بر آویخته ؛ یکی اژدها بینی آویخته ؛
بخسپد شبان روزی از بیخودی ؛ که خوابست بنیاد نابخردی
چو بر سی شبانان برو بگذرند ؛ دران دلو آویخته بنگرند ؛
با هیکلی سوی آن آهرمن ؛ بیایند پنهان کنند انجمن ؛
رسنها بیارند بندش کنند ؛ ز زنجیر آهن کمندش کنند ؛
برو چون مسلسل شود بند سخت ؛ کشندش به پنجاه مرد از درخت
چو آن بندی آگاه گردد زکار ؛ خروشد خروشیدن رعدوار
گران بندها بر گراند شکست ؛ کند هر یکی را به یک مشت پست
وزان سخت بند دران بستگی ؛ بر دست آورندش با هستگی
برو بند زنجیر محکم کنند ؛ وزان آب نانی فراهم کنند
برندش بهر کوی هر خانه ؛ کشند از آن دام شان دانه
اگر جنگ افتد بناچارشان ؛ بران زنده بلهت بیکارشان
کشندش بزنجیر چون اژدها ؛ نیارند کردن ز بندش رها
چو کرده چنان آتشی جنگجوی ؛ نماند ز جان در کسی رنگ و بوی
جهان دار در کار آن بار لغز ؛ وران داستان ماند شوریده مغز

بعجب خبر گفت کاندیشه زیست … به جو به تیر رانک بینه نیست
که اقبال من کارسازی کند … سرکشی ببر سر نیزه بازی کند

مصافعه

سپیده چو سر بر زد از باختر … سیاهی بخاور فرو برد سر
سپه را بیاراست خاور خدیو … در اندیشه زان مردم آهنج دیو
سوی میمنه رومی و بربری … چو یاجوج در سد اسکندری
سوی میسره ترک چشمان چین … شده تنگ زانبوه ایشان زمین
شه روم در قلب چون تند شیر … چو کوهی روان خنگ ختلی بزیر
دگر سو ز الانی و برطاس روم … برآشفته چینه توسنان شوم
تبیره هم آواز شد باد رای … چو صور قیامت دمیدند نای
ازان ریدام کوس خارا شکاف … برافکند سیمرغ بر کوه قاف
زغریدن مهره و کاو دم … علی الله برآمد ز رویینه خم
سپاه از دو رویانده ازان تاو … در دولت کرا میکند باور بی
همان آهرمن روی دژخیم رنگ … درآمد چو پیلان جنگی بجنگ
نتیجه چند رای سنبرکی باز … نشد هیچکس پیش او رزم ساز
زره پوش از ساقه قلب شاه … درآمد چو شیری بناوردگاه
زتیغ آتشی برکشیده چو آب … کزو خیره شد چشمه آفتاب
شه از قلب دانست کان شیر مرد … همانست کان جنگ بیشینه کرد

شد اندیشه

شد اندیشه ناک از پی کار او / که با اژدها دید پیکار او
دریغ آمدش کان چنان گرد نو / شکسته شود پیش آهرمنو
سواری خردمند چابک سوار / که بی پر آتش انگشت زد بست
فرشته صفت کرد آن دیو چهر / همی گشت چون گرد گیتی سپهر
نخستین بتر زوی که تدبیر کرد / بران تیر دل بارش تیر کرد
چو دز خشم را نا بد از تیر باک / زننده شد از تیر خود خشمناک
که آن خشت کو برزد بر پیل / تمام از دگر گوشه جستی برون
یکی خشت الماس پولاد رنگ / برآورد و زد بر دلاور نهنگ
ز سختی که تنه را بهم برفشرد / بران خاره شد خشت پولاد خرد
دگر خشت انداخت چون شیر نر / بدان کشتی هم نشد کارگر
سیم همچنین خشت بر وی شکست / تن بدبخت آب را باز بست
چو دانست کان دیو آهن سرشت / نبند شد از حربه و تیر و خشت
نهنگ جهان سوز را برکشید / سوی اژدهای دونده دوید
زدش بر کتف گاه بر دوش جای / چنانک ستمگر در آمد ز پای
دگر باره برخاست از زیر که / بسیچید و درآویخت با هم نبرد
ز سوز نفاقی راه بختش گرفت / بدان آهن جفته سختش گرفت
ز زینش در افتاد چون تند شیر / ز تارک بیفتاد ترکش بزیر

پری پدید آمد از زیر برگ ‌ ‌ ‌ لبش لعل و نازکتر از لاله برگ

سرش خواست کندن که زرم آیدش ‌ ‌ ‌ چو روی چنان دید شرم آمدش

دو گیسو کشان دید در دامنش ‌ ‌ ‌ رسن گیسوش پیچ در گردنش

چو هندوی دزدش ز گنجینه برد ‌ ‌ ‌ ز دزدی ربودش به روسپی سپرد

چو گشت آن فرشته گرفتار دیو ‌ ‌ ‌ ز دیوان روسپی در آمد غریو

دگر ره به نخجیر کردن شتافت ‌ ‌ ‌ که اول گرانمایه نخجیر یافت

از آن تیره بیشه لشکرشکن ‌ ‌ ‌ بپیچید هر چون مار بر خویشتن

بغرید آن ژنده پیل سیاه ‌ ‌ ‌ بخشم آوریدش در آن جولگاه

بزد پیلبان بانگ بر ژنده پیل ‌ ‌ ‌ بر آن اهرمن راند چون رود نیل

نه فا درره نبرد کوه شد کارگر ‌ ‌ ‌ نجی گرد حربه زد و بگذرد

چو دید اژدها پیل سرمست را ‌ ‌ ‌ گشاد اندران خنجر کین دست را

بدانست کان پیل جنگ آزمای ‌ ‌ ‌ بخرطوم سنجش بر آید ز جای

چنان سخت بگرفت خرطوم او ‌ ‌ ‌ که زندان او شد بر و بوم او

خرد شد خرطومش از جا بکند ‌ ‌ ‌ بیفتاد چون کوه پیل بلند

شه از هول آن بازی سهمناک ‌ ‌ ‌ بترسید کافتد سپه در هلاک

در آن خشمناکی بفرزانه گفت ‌ ‌ ‌ که راز نهان روی خواهد نهفت

مرا نیز دریافت ادبار بخت ‌ ‌ ‌ وگرنه چرا جستم این کار سخت

بلا آسمانی

بلا آسمانی چو آید فراز ‌ ‌ ‌ ‌ سر تاز بنیان بپیچد ز ناز
تگ تاب شاهان بود اندکی ‌ ‌ ‌ ‌ تگ شیر در سال باشد یکی
مرا نیست آسایش از تاختن ‌ ‌ ‌ ‌ نخواهم درین کار پرداختن
دلش داد فرزانه کای شهریار ‌ ‌ ‌ ‌ شکیبایی آور درین کارزار
همانا که پیروزی آید بدست ‌ ‌ ‌ ‌ چو تدبیر داری و شمشیر هست
اگر چاره در سنگ خارا شود ‌ ‌ ‌ ‌ بتدبیر تیغ آشکارا شود
چو یاری کند با تو بخت بلند ‌ ‌ ‌ ‌ چنین فتنه را صد در آری به بند
اگرچه یکی موی ز اندام شاه ‌ ‌ ‌ ‌ همی بر گرامی تر از صد کلاه
ولیکن در اختر چنانست راز ‌ ‌ ‌ ‌ که چون شاه عالم شود رزم ساز
باقبال شاهی به نیروی بخت ‌ ‌ ‌ ‌ درآید به بند آن تنومند سخت
جز این نیست کاین پیکر سخت جرم ‌ ‌ ‌ ‌ ندارد پی سست و اندام نرم
بکوبی گر از کوه روئین تنست ‌ ‌ ‌ ‌ توان کند از جای اگر آهنست
نباید بر او زخم راندن به تیغ ‌ ‌ ‌ ‌ کز آهن نگردد بر اکند میغ
گرش پای نه پیل شمشیر گشت ‌ ‌ ‌ ‌ ز دارو پی سخت چرم درشت
سرش سوی ملک در کمند آورید ‌ ‌ ‌ ‌ بخم کمندش به بند آورید
چو در زنجیر زیرش آری اسیر ‌ ‌ ‌ ‌ برو خواه شمشیر زن خواه تیر
شه از مژده مرد اخترشناس ‌ ‌ ‌ ‌ خدا را پذیرفت بر خود سپاس

چو پرویز رای خویش دید از خدا | بران خشک نیمه برآورد پا
که او را شه چینیان داده بود | ز پیمز آخور چینیان زاده بود
کمندی و تیغی که تا به خواست | عنان کرد سوی به اندیشه راست
درآمد بران دیو در باشکوه | چو ابر سیه کو درآید ز کوه
بجنبید از جای خویش آن نهنگ | که اقبال شاهی ورا بست چنگ
کمند و کمند راستید باز | درانداخت چنبر رود در کار
بگردن درافتاده بدخواه سر | زمین بوسه داد آسمان شاه را
چو در گردن دشمن آمد کمند | شتابنده شد خسرو دیو بند
بخم کمندش سر اندر کشید | کشان همچنان سوی [illegible] کشید
بغلطید آن شیر نخجیر سوز | چو آهو مرغ زیر چنگال یوز
چو آن گور وحشی دران دشت برد | ز افتادن در خاکستان گشت خرد
زمین که شد فیروز مند | غو دیو درآمد بچرخ بلند
تیره جهان شد دران خرمی | که رقص آمد از آسمان بر زمین
چو شه دید کان پیکر دیو رنگ | باقبال عالی درآمد بجنگ
نشاندش بر روز دار دشمنان | ستبر دستش بزندان آهرمنان
دل روسیان ز انجمان زور دست | بران دشمن دشمن افکن شکست
شه روس شد چنبره کاز زنده [illegible] | بدست دیو آمد شهنشه [illegible] بروم

تمام شد

تماشا و رامشگران ساز کرد / در خرمی بر جهان باز کرد
نیوشنده شد ناله چنگ را / یکی بر نهاد آب گلرنگ را
بهر می که میخورد میر بخت گنج / بخواهنده میداد و بها و گنج
درآمد بآواز نهانی دراز / ز هر سر گذشتی بر و دهنها باز
ز فیروز بخت می که یار / نه بند گوار نها میخورد شاد
چو شب شعل فیروزه بر زد بگنج / تراز و بکافور نشکست پنج
ازان تیغ زن مرد چابک سوار / سخن راند با انجمن بیشمار
که امروز پیش این بیوفا هم نشست / ندانم که چون رخت باید کشید
اگر ماند باشد ازان ره زنان / برون آرمش هم بزخم سنان
وگر رفت ازان رخنه در بگذرم / چنان به که بر یار او میخورم
چو شد مغزش از خوردن باده گرم / بر زندانیان بر دلش گشت نرم
بفرمودگان بند بر زبان / برون آورندش هم اندر زمان
بفرمان شه آن گرفتار بند / برامشگه آمد چو کوه بلند
تنه تن شکسته ز نیروی شاه / فرو برد سر چون دران بزمگاه
بزاری بنالید ازان خستگی / شفیع بهش از زبان بستگی
چو مرد زبان بسته نالید زار / به بخشود برو بر دل شهریار
ازان زور دیده آن زورمند / بفرمود تا بر گرفتند بند

ز لشکر دوان آن شاه آزاد مرد ... بر آزاد او زبان کس نکرد

نشستنگهش با بزم و دانش طعام ... نوازش گری کش با او تمام

می چند با او هر آنکس بار کرد ... همی گوهرش را پدیدار کرد

همه مشکبو باده می خورد شاه ... همان برده مید انشت مطرب نگاه

گهی سیصد به لعلی به پیمانه خورد ... گهی گوش بر لعل ناسفته کرد

چو سیصد درآید بر آن شور بخت ... بغلطید چون سایه در باد سخت

زنی سیم دلبر چه با کس نخفت ... نوازنده خویشتن را شناخت

از آنجا سراسیمه بیرون دوید ... چنان شد که کس که او را ندید

شکفته وز او ماند خسرو در آن ... نشان سخن باز جست از سران

که آن بندی از باده چون شاه شد ... چرا شد زما دور کار آزاد گشت

بزرگان دولت در آن چیست جوی ... فتاده از آن کار در گفت گوی

یکی گفت چه رای است این شگفت ... چو بندش بریدند صحرا گرفت

دگر گفت چشمی در آن کو و کار ... سوی خانه خویش برگشت بار

نه از بهر رفت آشکار و نهفت ... سخن گرنش میکرد چیزی نگفت

در آن ماند کین پرده نیلگون ... چو شب باز زی از پرده آورد بیرون

دلی نیست جز زان نکته آگاه گشت ... از آن آمدن زو آرزو خواه گشت

دگر ره توقف بسندیم و داشت ... که تاراج بدخواه در دیبا داشت

چو لختی گذشت آمد آن پیل مست ... که گاه زنبار خود سپید بدست
بارزم در پیش خسرو نهاد ... برسم پرستش زمین بوسه داد
چو آورد زبینه کوه صید ب زره ... دگر باره بیرون شد از بزمگاه
عجب ماند خسرو چو اینه کار دید ... نه در مار در مهرهٔ مار دید
ز شرم شه آن لعبت نازنین ... چو لعبت بسر در کشید آستین
چو شه دید در خرگه آن ماه را ... ز مردم تهی کرد خرگاه را
دوان ترک خرگاهی آمد بدست ... سر حرفه‌اش برخ بر شکست
چو دید آنچه دید از اندیشه دور ... نه آشفت هیچ کاشفتگی زو در
پری پیکری شوخ مست آمدش ... پر لولو در شب بدست آمدش
بهشتی رخی از در خوب ناخفته ... ز بانگ بر خوان گذر یافته
چو سرو از لب سبزی آراسته ... ز روی سرخ گل عاریت خواسته
بهر ناوک غمزه کانداخته ... شکاری ز روح جانان ساخته
لبی او چه لب شور بازار ما ... در و قند شکر بخروار ما
سمن بر تماشا در آغوش او ... تماشاگه گل بناگوش او
چو خسرو در آن روی چون ماه دید ... صنم خانه را در نظرگاه دید
شکاری کنیزی شکرخنده‌ای ... رخ خود را به بازار او بنده‌ای
کنیزی که صاحب غلامش بود ... به بلبل تا چه دلها بدامش بود

بدانست کان ترک چینی نگار — زخاقان چین شد برو یادگار
ز مردانگیهاش دیده بود — بمیدان ز رزمش پسندیده بود
عجب ماند کز پرده بیرون فتاد — عجب مانْد بازش بکف چون فتاد
بپرسید کاحوال خود باز گوی — دلم سوی دیدن داستان باز جوی
پرستندهٔ خوب صاحب نواز — پرستش کنان بر دو شه را نماز
دعا کرد کای تاجدار جهان — سر تاجت مباد از گیتی نهان
توی آن جهانگیر کشورگشای — سر از داد و دینش آفریدت خدای
شکوهت ز روز آشکاراتر است — ز دارایت دولت بامداراتر است
رعایا بتو روز امید بس — فروغ از تو خورشید تابنده را
دگر پادشاهان لشکرشکن — یکی تاجور شد یکی تیغ زن
تو آن آفتابی درین روزگار — که هم تیغ داری و هم تاج دار
چو در بزم جهان باشی خسروی — چو در رزم آیی جهان پهلوی
ندارد چو من خاکی اندیشه‌ای — که با آب حیوان برآرد نفس
گر از زهره کاینجا کند نازکی — سر از زهره یابد بلرزد ز شرم
سفالی که مار است ناسفته است — چو گوهر بگوید که گفتنیست
من آن سفته گوهر ز خاقان — ز ناسفته کان کرده بودم نهان
بدرگاه شاهم فرستاد گفت — که دریابت این گنج نادر نهفت

مگر کان

نگر کان سخن را کز آن دید شاه / نگرد از سر خشم دین لگاه
مرا از پرده خاموش کرد / به یکباره یادم وز اموش کرد
من از دوری شه به تنگ آمدم / ز ننگ آمدن سوی جنگ آمدم
بدم بنا وردگاه نخست / با قبال شه این هنرها بجست
دوم روز با یکی بر ادهم زدم / بسی لشکر از روس بر هم زدم
سیوم روز چون بخت یاری نکرد / گرفتار دشمن شدم در نبرد
ز دشمن نهنگی یکی تاخته / ز خشم خدا صورتی ساخته
ببرد اختیاران سوی لشکر مرا / نگفت آن نهنگ ستمگر مرا
سپرده بروسان بیدادگر / که اینه کنج را بسته دارند در
دگر ره سوی جنگ پرواز کرد / به پیل افکنی جنگ را ساز کرد
چو اقبال شاهنشه پیل تن / چو پیلی فکندش دران انجمن
ز فیروزی شه بنا وردگاه / سرم بر فلک شد به نیروی شاه
چو دیدم که دام تو زود میکشد / بکندند بند مرا لب می گشد
بنوعی ز بیجش نکردم رها / گر انگشته دیدم بسوز اژدها
بنوعی دلم گشت فیروزمند / کز آن کرنه دیوی در آمد به بند
همه روس را دل بر از درد شد / گل سرخ شان خیری زرد شد
چو غول شب آیین بد ساز کرد / بیا بردن مردم آغاز کرد

ز بس لشکر چون غول و برت بلوچ مرا در یکی خانه کردند جای

همی پرسش از گنبد باد بان همه خارج آهنگ و ناخوش زبان

چو از شب یکی نیمه کمتر گذشت بکوشش آمدم بانگ هوی ز دشت

درآمد یکی ابر ظلمت رنگ بدان سنگ ساران به بارید سنگ

رهبانان که شب پاس می داشتند زبیمش همه جای بگذاشتند

بجز سر ندیدم که از کله کند همی کند به دیگری می فکند

ز بس کله سر که بر کنده بود یکی کوه از آن کله آکنده بود

درآمد چو دشنم ز جا بر گرفت همه بندم از دست و پا بر گرفت

بپایانش کز تخت شاهم نشاند ز بالا به ماهی بماهم رساند

بزندان بدم تا باکنون چو گنج بت در کنون کرده خواهم بسنج

زن آینه به گر زپور کشته باد او نه زن آنکه زندان بود جای او

جهانم نماید دل کامیاب که بینم من این کام دل را بخواب

بر آن چهره چون حال خود باز گفت ز رشک دل رخ شاه چون گل شکفت

ببوسید بر حلقه گوش او سخن گفت چون حلقه در گوش او

کز این تازه گلبرگ نادیده کس بعهد خدا بیکری در نور دید

بعهد تو ام پیشتر گشت عزم که دیبا دبزمی و زیبا ز رزم

به بر خاکش که جان ستان دیده مست تو در دست چابک عنان دیده مست

براکش

برامش کنون پیش بزم شگرف / حریفی نداری دو در پیشه هر دو حرف

حریف منم خیز بنواز رود / دلم تازه گردان بیانگ سرود

بر چهره بر داشت بنواخت چنگ / کمانی که پی و زه بربط خدنگ

نوائی زد از نغمهای بزن / نو آئین سرودی زد از پهلوی

که شاها خدیوا جهان داورا / خردمند خوبا جهان بادرا

سر سبزت از سرزنش دور باد / دل روشنت چشمهٔ نور باد

جوان بخت باش و فروزنده رای / توانا و دانا و کشورگشای

کمر بست جانت بآسوده پی / قباء تنت دور ز آلوده پی

بهر جا که رو آری از نیک و بد / پناهت خدا باد و پشت خرد

جهان باد کاخیر بکامت شود / همه ملک عالم بنامت شود

سرآغاز کرد آنکه راز خویش / بزد سوز خویش اندران ساز خویش

که نوشین دری خسته برآمد زباغ / برافروخت مانند روشن چراغ

گلی بود در بوستان ناشکفت / بجا نرگسی در چمن نیم خفت

می لعل در جام ناخورده بود / نسفته دری دست ناکرده بود

بامید آن کز پی صید شد / سوی کاخت طاهر از صیدگاه

گل سرخ جیبند بهار سپید / گهی لاله بیند گهی مشک بید

بکرشه ندارد فراغت بباغ / کنار و نظر سوی روشن چراغ

دگر نی بهارست بدینه خورمی | چرا را یکایک او شد بر زمین
ز باد خزان هست اندیشه تاکه | که ریزد بهارت چنین را بجا که
شهنشه که آواز دلبر شنید | ز دل ناله بیدلان بر کشید
خوش آواز آن چنگ زن شاد او | خبر داد دستش از آن روی کلنگ
که روی چنین نغزه کو چنین | چرا مت آرزوی چنین
دل شه چو زین نکته آگاه گشت | ازان آرزو آرزو خواه گشت
دگر ره توقف پسندیده داشت | که تاراج بدخواه در دل داشت
ز ساقی بمی داد بی دل نهاد | که ره توشه از بهر منزل نهاد
یکی جام زرین پر از باده کرد | بیاد رخ آن پری زاده کرد
دگر ره یکی جام یاقوت نوش | بران نوش لب داد گفتا بنوش
ستد ماه و بوسید بر لب نهاد | ببوسه ستد جام با بوسه داد
شهنشه بیک دست ساغر گرفت | بدست دگر زلف دلبر گرفت
بگه بوسه داد لب جام را | گهی لب گزیدی دل آرام را
دران رسم کآیین او دلکش است | می تلخ با نقل شیرین خوش است
چو نوشین می اندر دهان تخشند | بجوشش خوشاب نوشین در آو تخشند
دران آرزوگاه باد در پاش | نکردند جز بوسه چیزی تراش
بیاسای آن رنگ داده عبیر | که رنگش بخون داده دهقان پیر

بیا تا جوانی درآید بجنگ	دهد رنگ آتش مر آب و رنگ
فیروز کار [illegible]	
سیاه سحر چون علم برکشید	جهان حرف شب را قلم درکشید
دماغ زمین از تف آفتاب	لب پر شام سر درآمد بخواب
برآورد مرغ سحر که غزلی نو	چو سر شام از نور حرفی زد لبو
شه از خواب سر برزده خوابناک	دل پاک کرده ز اندیشه پاک
بطاعت که آمد نیایش نمود	زبان را ببانگ آز مالش نمود
زیاران ده و خوص دران داوری	کهن تازگی خواست که یاوری
چو لختی بوالطلید بر روی خاک	کمر بست زو دامن درع چاکه
نهادند اورنگ بر پشت پیل	کشیدند شمشیر گردنی و میل
سپه را بآیین پیشینه روز	برآراست سالار گیتی فروز
دران پهن صحرای دریا شکوه	حصاری زد از موج لشکر چو کوه
چپ و راست پیرامن آن حصار	ز پولاد بستند ره بر غبار
ز دیگر طرف روسپه سرفراز	برآراست لشکر بآیین و ساز
جو سپاه روسیه خروشان شدند	دماغ از تف خشم جوشان شدند
زعکس سر تیغ و برق سنان	دل از جای میرفت دست از ...... عنان
ز نکهه کمان رفت از مغز کوه	فتنه فنش کنان تیر بر هر گروه

ز پولادی الماس گردن شکن / بر آن ریخته مغز ما از دهن
ز بیداد کوپال پیل افکنان / فلک گشته در خم پیل افکنان
نهیب بلارک چو بر نادمور / ز بال عقابان نهیب گزند زور
سر نیزه از ... سرنگون / ز بر چشم زور ریخته طاس خون
سم بادپایان ز خون چون عقیق / شکافنده ... در غریق
سنان در سپر ... از دوخته / و سپر در سپه کوکبه ... ختنه
ز بس خشت آهن که شد بر بلا که / لحد بسته بر کشتگان ...
سراف ... گردون کند از / برآورده از جوش خون لاله زار
چو سوزن سنان سینه را دوخته / ز مغز آفتاب ... آموخته
زره ... خنجر ... شتاب / برآورده جوشن ازدها سر ز خواب
ز بس کشته ... راه / چو بازار محشر شد آن رزمگاه
نمایند روی بهر سو ستیز / برآورده از ... رستخیز
برآمیخته لشکر روم و روس / بسر خیل سپید چو روی عروس
سکندر در آن حربگاه چو شیر / یکی حربه پهلوانی بدست
چگونه بود پیل پولاد پوش / ز شیر ژیان چون برآید خروش
بآن پیل و آن شیر میماند شاه / که بر پیل و بر شیر بر بست راه
بهر تیغ داری که او باز خورد / سرش را به تیغ زنش باز کرد

رسیدش

سیه پوش چتر شه چو عباسیان | ز دود تفنگ طاس بر طاسیان
به نیروی بازو بر خم رکاب | چپ و راست افکند شیرین حساب
هم او پای بر جای و هم لشکرش | که تا کی برآید ز کوه اخترش
هلالیه فرزانه در آفتاب | بطالع گرفتن چو مه در شتاب
چو طالع به پیروزی آمد پدید | جهان کرد شمشیر شه را کلید
بشه گفت که یار تر است | درینه و دست هر دو استوار تر است
به جنبید خسرو چو دریای نیل | سر دشمن افکند بر پای پیل
سوی روسیه آورد یک ترکتاز | چو تند اژدهای دهان کرده باز
برآورد فیروز شه دو دست | بقنطال روسیه درآمد شکست
چو بشکست بشکستن خورد شان | بیک حمله از جای خود بردشان
هزیمت بیفتاد بدخواه سه | جهان داد شاهی جهان شاه را
شه پیل پیکر بخشم کمند | درآورد و قنطال را زیر بند
ز روسیه بسی جوی خون ریختند | گرفتند و کشتند و آویختند
ز لیس روسیان را سر انداختند | ز بیدینیی از کیش پرداختند
ز سنگران پر طاس روسیه دیار | گرفتار شد تیغ زن پنج هزار
دگر کشته شد زیر شمشیر و تیر | ز گشتن بود فتنه را ناگزیر
قندهار به بستند بی برگ و ساز | گریزان سوی روس رفتند باز

نه چندان غنیمت بخسرو رسید — که اندازه آید آنرا پدید
ز سیم و زر و فرش و از لعل و در — شتر بار شد خانها گشت پر
چو بر دشمنان شاه شد کامگار — شد از فرخی کار او چون نگار
فرود آمد از جنگ جنگی خرام — گر دید آنچه مقصود بودش تمام
بشکر خدا روی بر خاک سود — که فتح از خدا آمد او خاک بود
چو کرد آفرین داور خویش را — بسی گنجها داد درویش را
جهان را ز دشمن تهی دید جای — بآرامش و رامش آورد رای
بیاساید آن جام گوهر فشان — بزرگیت من گوهر زر فشان
مگر جان خشم بد و تر بشود — کز زنگار گوهر بگوهر شود

[illegible]

چو فارغ شد اسکندر فیلقوس — ز یغماد برطاس و تاراج روس
نشستن گهی زان طرف باز جست — که دارد نشیننده را تن درست
درختش ز طوبی فراوان تر — گیاهایش ز سوسن زبان تیز تر
رونده در او آبهای زلال — که آنرا چو می کرده بودی حلال
به پیرامنش بیشهای خدنگ — بهم بر شده شاخ بر شاخ تنگ
فزون تر درختش به بیچه ارش — ز آب و هوا یافته پرورش
چو زینگونه جایی بدست آمدش — در آنجا دو فرخ نشست آمدش

بر دو باز

بر و باز کسرا در وی بساط — نبی کرد با تازه رویان نشاط
چو شاهان نشستند در بزم گاه — شد آراسته حلقهٔ بزم شاه
بفرمود شه تا غنیمت کشان — ببندند از شمار غنیمت نشان
ز گنجی که آکنده شد کوه کوه — ز روس وز هر طاس دیگر گروه
دبیران بفرزونش ابکار آورند — کم و بیش او در شمار آورند
غنیمت کشان بر در شهریار — غنیمت کشیدند بیش از شمار
کشیدند سربسته گنجینه ها — ز ذخیره و آسایش سینه ها
نه چندان گرانمایه در بار بود — که آن را شمار پدیدار بود
ز زر کانی و نقرهٔ زیبفت — کز مهتاب داد بی رونقی
ز برد بجز دار میان بمشه — علم های زر در عبای سعف
ز کتان منقالی خانه بف — زده گوی برگوی جوشه کوی فی
بجز دار تا قند ز تیغ دار — سمور و سیه نیز بیش از شمار
سلیها دیزلعت تا خفته — سپرها چون کوکب افروخته
زحی قسم نه چندان و دلبه بند — که تقریر آن کرده شاید که چند
فروزنده سنجاب روباه لعل — به گرده پاسبان تا دیده نعل
وشق ها بیغها شبان و در ز — چو خال شب افتاده بر روی روز
جز این مایها نیز بسیار گنج — که آید ضمیر از شمارش برنج

دران موینه چون نظر کرد شاه / بها بارزم دید در بزم گاه
بمقدار خود هر یکی را شناخت / که از هر متاعی چه بایست یافت
بر آموده دیدان ز اندیشه دور / ز سنجاب سنجاب و قنقز سمور
کهن گشته موئی ازو ریخته / به نیکوترین جای آویخته
چو آلت دران جرمها بنگریست / ندانست کان جرم آموده چیست
بپرسید کین جرمها را کسیست / چه چیز است کو راست بد از اصل و بن
یکی روسیش پاسخ داد نغز / ازین پوست می زاید آن جمله مغز
بخواری مبین اندرین خشک پوست / که روشن ترین نقد این کشور اوست
نبر دستها این فرومایه جرم / گرامی ترست از لب موی نرم
بران موینه کاید اینجا پدید / به هر جرم جز موی شاید خرید
اگر سیم هر کشوری در عیار / بگردد بهر سکه چون روزگار
نباشد جز این موی ما را درم / نگردد ازین موی یک موی کم
ازان هیبت آمد ملک را شگی / که چون بنده فرمان شد نزین گروه
بعززانه گفتا که در خسروی / سیاست کند دست شه را قوی
سیاست نکرد تا چه تعظیم کس / که جرمی جنین را به از سیم کس
درین کشور از هر چه من دیده ام / به اینست کاینه را بسندیده ام
کراینه خلق را نیست این گهر / نه بیعی کسی حکم کس را نگر

ندارد

ندارد هنر پادشاه ته کس نه بر بینه یک هنر پادشاهند و بس
چو شه با غنیمت شد از دست برد سپاس غنیمت غنیمت شمرد
جهان آفرینه را سپاس تمام برآراست انگاه درخواست جام
زروق خورش و باده خوشگوار درآمد به بخشش چو ابر بهار
سران سپه را که بردند رنج بخروار داد او بنا ر د گنج
غنیمی که بشان از زر انداختن ز لشکر زمان خلعتی ساختن
نماند از سپه هیچ تحمل کشی نه که بیرون ز بیابان مفرشیه
طلب کرد مرد زبان بسته را بیابانی بند بگسسته را نه
درآمد بیابانی ... کرد چو دیگر کسان شه را سجده کرد
ملک سر و پای آن جانور بعبرت درو دید جنباند سر
زپیرایه چو بر و زر و سیم نه بران جانور داد نزلی عظیم
نه پدرفته معنی که با گنج رساز بیابانیان را نباشد نیاز
سرکی سپند پرتشه فکنده نه نخود شه اگر باید م گوسپند نه
شه از گوسفندان بر وروزی وزانها که باشد به هم خوردنی
بجز مرد و داو شه با قوی قیاس بسند مرد وحشی و بردش سپاس
سکه در پیش او کرد ز اندازه بیش بجز شکر دل آمد بجا و از خویش
وران مرغ از خورش و دلکشای خوش افتاد شه را که خوشش بود

می ناب میخورد و بر بانگ رود ... حکایت زبان میرساندش درود
چو سرمست گشت از گوارنده می ... گل از آب گلگون بر آورد خوی
بشه روسیان را بر خویش خواند ... سزاوار تر جایگاهی نشاند
زپا و ز دست آهن انداختش ... ز منسوج زر خلعتی ساختش
برانیش حلقه در گوش کرد ... بدو کین رفته فراموش کرد
دل بندیان را ز بیداد و بند ... بخلعت برآراست که ارجمند
بفرمود کارند زنش به را ... به تنها نخورد آنچنان باده سه
همان لعبتان ستم دیده را ... همان زیب زر بسته بد سه
بفرمود شه کرد روسی شتاب ... رسانید سر را بر آفتاب
برآراست ترشیانه راجل بهار ... بپوشید نیها و گوهر نگار
بسی گنج داد و بتاراج روس ... دگر ره برآراستش چند عروس
شبی چند میخورد با او بکام ... چو شد نوبت کامرانی تمام
دوالی ملکت برآید دوا و دوست ... دوالی دوالی ملکت هر دو عدلیت
چو همرایه گوهر او شان ... قرار ریز نان شوهری و اونشان
هر و چ فرستادشان بی گزند ... کنابرگشند آن نبان را بلند
بحجت عمارتی دران جنگگاه ... بسی جای داد و نیاید جز بکر راه
چو ترتیب ایشان براجب بساخت ... سران سپه را یکایک نواخت

نه زوال

نشد زرد سیما نه از طوق و تاج | رها کرد بنیاد بر دل خراج

بجز دیدن شهر خود آور درخت | دگر بار خرم شد از تاج و تخت

نه پیچید زان پس سر از داد او | همه ساله میخورد بر یاد او

شب و روز خسرو در آن مرغزار | گهی عیش میکرد گاهی شکار

بزیر سپهری سرو بید و خدنگ | می لعل میخورد با نغمه چنگ

چو خوش دید دل را خوشی مینمود | بآن دل و آن خوشی مینمود دست

جوانی و شاهی و بخت بلند | چرا خوش نباشد دل هوشمند

بپاکی آن آب آتش خیال | درافکن در آن گوهر پاک آن سفال

گوارنده آبی کز آن تیره خاک | بدو شسته اندوه را شست پاک

[illegible] آغاز [illegible]

بسیج روشن از روز رخشنده تر | مهی ز آفتاب درخشنده تر

ستاره بر آن لوح زیبا ز سیم | نبشته بسی حرف از امید و بیم

ز سرسبزی گنبد تابناک | ز هر روشنی لوح ظلمت زدان خاک

دبیری که آن حرفها را شناخت | درین تیره باغول منزل نساخت

بشغل جهان رنج بردن چه سود | که روزی بکوشش نیاید فزود

جهان غم نیرزد دلا گرای | نه کز بهر غم کرده اند این سرای

جهان از پی شادی آمد خوش است | نه از بهر بیداد و محنت کشیست

خورشید

در حکایت تنگی کریم سخت — از ... رخت

می شنیدم آورنش درب نهم — زنش دید نهاده شب درب نامیم

چو دید رفت و ز آنجا بدر آید — بنشاندیک امشب بباید بخرید

جهان به سر آمد تماشا کنیم — چو فردا رسد کار فردا کنیم

غم نامده خورد نتوان بزور — که بیش از اجل رفته نتوان بگور

یکی چون خرابی درمی اندیشه‌ای — بدید سست بازار هر گوشه‌ای

چه باید بخود بر ستم داشتن — همه سال خود را بغم داشتن

چو بینم در این عالم هیچ هیچ — که سبب از وی هیچ در پیچ

گریزیم از این هر که جهان در رحل — از آن پیش کافتیم در پای پیل

بخوریم آنچه از ما پس از ما دهند — بریم آنچه از ما بغارت برند

اگر برد خواهی جهان را به سر — که بردند پیشینیان دگر

اگر سیم و زر از پی باج خواه — که غارت کند آنچه بینند مراه

بدرویش ده آنچه داری نخست — که بنگاه درویش را کس نجست

نه بینی که ده یک از آن خراج — به هر روز درویش بر روند باج

چه زیرک شد این مرد دنیا ز گنج — که ویران از آن ساخت ویرانه گنج

چو تاریخ یک روزه دارد جهان — چرا گنج صد ساله دارد نهان

بیا تا نشینیم شادی کنیم — ستمبر در جهان کیقبادی کنیم

یکی

یک امشب ز دولت ستانیم داد / ز دی روز و فردا نیاریم یاد

هنر سیم ازانها که در سود نیست / گزین پیشه اندیشه خشنود نیست

بدانچه آدمی را بود دست رس / بکوشیم تا خوش برآید نفس

بغازه دل خویشتن خوش کنیم / نه چندانکه بر تن قفل آتش کنیم

دمی را که سرمایهٔ زندگیست / بتلخی سپردن نه فرخندگیست

فدا کن درم خوشدلی را بسنج / که ارزان بود دل خریدن بگنج

ز بهر درم تند و بدخو مباش / تو باید درم باشی درم گو مباش

مشو در حساب جهان سخت گیر / همه سخت گیری بود سخت میر

بآسان گذاری دمی می شمار / که آسان زید مرد آسان گذار

بشیرین فرخ و ساعتی ارجمند / بده شادمانی در دل ببند

گذارش چنین می کند جوهری / سخن را بیاقوت اسکندری

که اسکندر آن شب بهر تمام / بیاد لب دوست برکرد جام

بنوشین لب آن جام را نوش کرد / زلب جام را حلقه در گوش کرد

نشسته بگرد سر و جوان / گهی لاله ریز و گهی ارغوان

ز عنبر خطی بر گل انگیخته / بدان گل جهان آب گل ریخته

هم از فتح دشمن دلش شاد بود / هم از دوستش خانه آباد بود

طلب کرد یار دلارام را / پری پیکری نازک اندام را

زنا محرمان کرد خرگه تهی — سماع سرود آورد خرگهی
بتی ورق گیسو برآراسته — مراد دل صد آرزو خواسته
لب از ناروانه دلاویزتر — زبان از طبرزد شکرریزتر
دهانی و چشمی باندازه تنگ — یکی راه دل زد یکی راه چنگ
برآغوش گیسو ز عنبرفشان — رسن وار در عطف دامن کشان
طبرزنده مجلس بزم گاه — نوازنده چنگ در چنگ شاه
بفرمان شه چنگ را سازکرد — در درج گوهر ز لب باز کرد
گر از شادی امشب جهان را نوی — همه شادی از دولت خسروی
بهنگام گل خوش بود روزگار — بخندد جهان چون بگرید بهار
چو خورشید روشن برآید باوج — ز روشن جهانی برآید بموج
صبا چون در آید بدیباگری — زمین رومی آرد سوی ششتری
گل سرخ چون کله بندد بباغ — فروزد ز هر غنچه صد چراغ
سکندر چو بیرون زد آینه چنگ — نه زیبا بود آینه زیر زنگ
چو کیخسرو از می شود جام گیر — چرا جام خالی بود بر سریر
ملک کز جمشید بالاتر است — رخ من ز خورشید زیباتر است
شه ار شد فریدون زرین کفش — بقصتش منشم کاویان درفش
شه از کیقباد بلند افسر است — مرا افسر از مشک و عنبر است

شه ار

شه ار هست کاوس فیروزه تاج — ز من بایدش خواستن تخت عاج
شه ار جیبه سلیمان دیو بند — مرا در جهان هست دیوانه چند
شه ار زین نگین عالم گرفت انکشت — من آنرا اگر فتم که عالم گرفت
اگر به کمندی جهانگیر شاه — فتاده است در کردن مهر و ماه
کمندی من از زلف پر سازمش — بترسم بکردن در اندازمش
گر او را کمندی بود ماه گیر — مرا هم کمندی بود شاه گیر
گر او ناوکه اندازد از زور دست — مرا غمزهٔ ناوکه انداز هست
گر او حربه دارد چو خون رنگین — من از غمزه خون دارم انگبین
گر او قصد شمشیر بازی کند — زبانم بشمشیر بازی کند
گر او لخت زرزر بر آرد بدوش — دو لخت از زلفین من گرد گوش
گر او را یکی طوق بر گردنست — مرا این گره طوق در غبغبست
گر او حقه‌ها دارد از لعل بر — مرا حقهٔ هست پر لعل و در
اگر یاقوت او در کانست — مرا لب چو یاقوت رمانیست
گر او چرخ راهست انجم شناس — مرا انجم و چرخ دارند پاس
گر او راهست علم بالای سر — مرا صد علم هست بیرون ز در
گر او شاه عالم شد از سروری — منم شاه خوبان بجان پروری
چو برقع براندازم از روی خویش — بگیرم جهان را بیک موی خویش

چو بر مه کشم سیه سنبلین | اگر سو کشم باد را بر زمین
چو جنبش کند درج تیغ آورم | ز پسته شراب رحیق آورم
رحیقم برقص آورد آب را | عشقم مفرح دهد خواب را
ز مه طوق جو اهریه بن غبغبم | ز قندق نمک باید این لبم
به پسته ننده کو یا شکر خنده لبت | در دو پسته بین جون سمر قند لبت
اگر کیمیا سنگ را زر کند | نسیم من از خاک عنبر کند
سهیل یمن تاب را باد و بم | همان شد زر ترکی مرا اشنیم
از این سو کشم صید جوزا منش | وز آن سو بدریا در اندازمش
بچشم دل خسته بریان کنم | بچشم دگر غارت جان کنم
فریبم بدر بان سوزم بدرد | منم کین کنم جز من این کس نکرد
اگر راهبیم ببیند از راه دور | برو سجده چندین هیز بی نور
اگر زاهدی باشد از خاره سنگ | در آرم برقصش بچنگ ...
کنم سیم کاری ز سیمین تنم | ولی قفل گنجینه را نشکنم
درباغ مارا اگر شد نابدید | بجز باغبان کس نداند کلید
کلاهم ولی در سر سبد هم | مکن خواد خود را جگر ...
رطب لب ترکه دارم ببین | بجز خار خشکم نبیند کسی
مگر دید شب ترکی زری من | در چمن خار ...

مگر ماه

نگر ماه نو کمان هلالی کند ؛ بابرید منه فاتر فدایی کند

چو زلفم در اید بباز ایک گرییه ؛ بدام آورم باز صد کبک دری

بتاگوشم ار برکشد نقاب ؛ دهان گل سرخ گردد پر آب

زنخ را چو سازم از زلف بند ؛ بآب معلق در آرم کمند

چو بند اکنم لطف اندام را ؛ سر بشکنم مژه بادام را

چو ساعد کشایم ز بازوی نرم ؛ سمن را ورق در نوردم ز شرم

شکر چاشنیی گیر نوش منست ؛ قرن قادم حلقه گوش منست

دهانم که وابسته با مشتری ؛ گرو برده کو رو دار انگشتری

جهان می‌سزد با گل خرم نوش باد ؛ مرا یاد سکل را فراموش باد

یک افسون ز چشمم بابل رسید ؛ کزو آید این جادو نهاد پدید

ز جعدم یکی مویه بر چین گذشت ؛ کزو مشک شد ناف آهو بدشت

چو حلقه کشم زلف بر طرف گوش ؛ بیابان دل رفته بینی ز هوش

کرشمه چو در چشم مست آورم ؛ صد از دست رفته بدست آورم

دلی بر سر سوی راه افکنم ؛ تمام زنخ تا بچاه افکنم

ز موی نیاشتی دهم تخت و تاج ؛ بموی زلف ستانم خراج

بسلطان چین بر نهم مهره موم ؛ ز نم هیچ بر بخت تاراج روم

جگر گوشه چینیانم بخال ؛ چراغ دل دلبرم یام بنال

طراز دوم چون شوم خواب خیز | طبرخون زنم چون کنم غمزه تیز
لبم اهل دل را کارسازی کند | خیالم بخورشید بازی کند
ستاره پرستان صنم خوانده اند | صنم خانه باغ ارم خوانده اند
چو شد نار پستانم انگیخته | ز بستان گل نار شد ریخته
دو نارم که شد تازه نوروزیست | گرانگشت گوئی گرا روزیست
مبارک ارخنتم که بر دو ستم | برآور کلام کرچه در پیوستم
می و آب سرخ و سر سبز شاه | جهان کو فروشد بآب سیاه
برانم که دستان بکنار آورم | چو چنگ خودش در کنار آورم
گهی بوسه بر چشم مستش دهم | گهی زلف خود را بدستش دهم
بشکر طریقم جان خود جای او | سر هرگز نیابم سر از رای او
جهان خسبم از مهر آن آفتاب | سر در قیامت برآرم ز خواب
گر آبیست کو زندگانی دهد | وگر سایه کو جوانی دهد
کند وصل من زندگانی دراز | جوانی دهم چون در آیم بناز
سکندر بحیوان خطا میرود | مرا اینه جا سکندر کجا میرود
وگر راه ظلمات می بایدش | سر زلف من راه بنمایدش
وگر سنگ خواهد یاقوت رنگ | همان آورد آب حیوان بچنگ
لب من که یاقوت رخشان ماست | بسی چشمه آب حیوان در وست ۱۳ در وست

جهان

جهان خسروا چند کردن گریغ / برین آب حیوان مشو آب تیغ
بهر پرده بیم چون پرده در بر مشو / چو دل بسته بر جبر پرده مبند
مرا با تو در باز بستن مباد / شکن بار لیکن شکستن مباد
بس آیینه سنگ را از دل انگیختن / نباز کرده لال در بنای ترزم
مکن تیر کیا ایمیل من سور تو / ز تیر کیا تنم بلک بندد ز تو
با بینه آسمان زمین تو ام / ز چشم دیده در دو چشم تو ام
کلس کلساپه پرورده نیست / که سایه بجز رشید در خور نیست
چو من میوه در سایه خانه بس / ار نا خوش بود میوه خانه رس
مرا خود تو ریحان خوشبو ز نیز / ز ریحان بود خانه را ناگزیر
رها کنم به نخجیر این کبکباز / بترس از عقابان نخجیر ساز
رطب کو رسیده بود بر درخت / بشیند رسد گر نگیرش سخت
نیابی زمن به جگر خواره ئی / جگر خواره ئی بلک شکر پاره
چو دلهام خون شد زخون خوردنم / چو خونهام ماندست در گردنم
بآواز چهره خوشش و دلکشم / همان خوشه این خوش ایدر خوشم
بر آید شدم با شکر پاره / مرا بیش از ره هست بازار ما
چو ساقی شوم می نباشد حرام / چو مطرب شوم نوش ریزد در کام
چو بر روز دستان کنم دست خوش / کنم مست آنکه شوم مست کش

نوازش وار اینچنین دلبر بها کنم | در آغوشش جان بر او بها کنم
ز ابرو دهم و بین را دلکشی | چو در بر کشندم کنم دلخوشی
حس و ناله چنگ نوشینه می | ز من عاشقان کی شنیدند پی
چو نوشید یارب بود یار من | چه باشد بجز خرمی کار من
چو من نیست اندر جهان کس بکام | از آن اندر جهان هم و کس نام
چو بر زد دل آویز بهنگ بچنگ | چنین قولی از قند عناب تنگ
درآمد شه از بهر آن نوش ناز | بدان چهره کبک چون جره باز
بدرود پیکار درآمد بغنج | برون آمد از مهد زرین ترنج
سراپرده خالی و معشوقه مست | عنان رفت یکبار دل را ز دست
شبیه خلوت ماه روی جهان | از دو چون ذات درکشیدن عنان
گوزن جوان را بیفکند شیر نر | بتاراج کاهش درآمد دلیر
بصید بی حراصل درآمد عقاب | بکهبای ماه رفت آفتاب
زمانی چو شکر لبش میگزید | زمانی چو نیکو رشتیش می مزید
ببر در گرفت آن سمن سینه را | ز ور مهره بر داشت گنجینه را
نکورده می دید روشن کوار | بحجا باغ در بسته بر سیب و نار
عقیق نیا زرده بر مهر خویش | نگین با الماس ناکشته ریش
بجیده گلی خار بر جیده | بجز باغبان مرد نادیده

از آن گرمی آتش افروز شد / ز جوشنده خون چو آتش برون

ز شیرین زبان شکر انگیختند / چو شیر و شکر در هم آمیختند

دو عاشق چو لام و الف هم برزده / دو حرف از یکی جنس بر هم زده

بهم در خزیده چو سرو بلند / چو بادام در روغنش در افتاد قند

چو لولوی ناسفته با لعل سفت / هم آسوده لولو هم لعل خفت

سکندر بدان چشمه زنده کی / بسی گردش دی و فرخنده کی

چنین چند شب دل بشادی سپرد / وزان رقص رخت به بیرون نبرد

بیا ساقی آن جام رخشنده می / بکف گیر با نغمه نای و نی

می کز بفتوای میخوارگان / کند چاره کار بیچارگان

رفتن [illegible] سکندر در ظلمات [illegible] و [illegible]

چو بانگ خروس آمد از صبحگاه / جرس در گلو بست بردن شاه

دوال دو پری زان در آمد بجوش / ز منقار مرغان بر آمد خروش

پرستش کنان خلق بر خاستند / پرستش گهی را بیاراستند

شه از خواب نوشین سر بر گرفت / ثنائیش کرد و کرد از سر گرفت

به نیکی ز نیکی دهش یاد کرد / بر آن پرورش عالم آباد کرد

چو آورد شرط پرستش بجای / بشغل بهی روی آورد رای

کمر خسروی باز با سرو رود / کمر داد با بنگ عیدان درود

در لهو بگشاد و بر عهد باده شد   ز دور و ز غوغای نامحرمان
بگلگون می تازه چون گلاب   ز سرو ردی بر دو دوز مغز تاب
سخن میشد از هر دری در نهفت   کس افسانهٔ بی شگفتی نگفت
یکی قصه کرد از خراسان و غور   کز آن جا توان دید از دور دور
یکی زر سپاهان وری کرد یاد   که گنج فریدون از آنجا گشاد
یکی داستان زد ز خوارزم و چین   که مشکش چنین است و دیبا چنین
یکی گفت قیصور به زین دیار   که کافور و صندل دهد بی شمار
یکی گفت هندوستان بهتر است   که هیزمش همه عود و گل عنبر است
در آن انجمن بود پیری کهن   که زینت بدو آمد آخر سخن
همیدون زبان بر شگفتی کشاد   که جویی بزرگان زمین بوسه داد
که از هر سواد آن سیاهی پس است   که آبی در او زندگانی وهست
بگنج گران عمر خود برسنج شد   که خاکست بر گنج و چاهش گنج
چو خواهی که مانی بسی روزگار   که سر زان چشمه زندگانی برآر
شد آن انجمن با سر افگندگی   که چشمه در سیاهی بود زندگی
سکندر بدو گفت کای نیکمرد   مگر کان سیاهی بران آبخورد
سواد حروفست پست آزمای   همان آب او معنی جانفزای
دگر پی ببندد زمینی سیاه   همان چشمه کز مرگی ار ذکاه

دگرباره

دگر باره پیر جهان دیده گفت — که بر دل از چشمه رمزها نهفت
چه آبیست در زیر قطب شمال — در و چشمه پاک آب زلال
جایی که ظلمات شد نام او — روان آب حیوان ز آرام او
هر آنکس که از آب حیوان خورد — ز حیوان خوراند جهان جاببرد
اگر با درست نباید از این سخن — بپرس از دگر زیرکان کهن
ملک زین شنودن شد اندیشه جوی — پدید آمد اندیشه راجبت جوی
بپرسید از او کان سپاهی کجاست — نماینده بنمود کز دست راست
ز ما تا بدان بوم راه اندکیست — از این ره بهم بود ار از ده یکیست
چو بشنید کان چشمه خوشگوار — بظلمت توان یافتن جو وار
در آن بار که سوی ظلمات کرد — بر فتن سپه را مراعات کرد
چو شد منزل چند در کار دید — ز لشکر بسی خلق بیمار دید
جهان دیدگان دید لشکر کهن — دگر لشکری جملگی پرورهنش
ز بار ارزش کوه در آن کوه و چاه — ز بازار محشر همی ماند راه
سوی بیشتر بر رخ عنان تافتند — به بار از لشکر کهن فتنه
بهر جستن سارپه خسرو رسید — به یار دید یاران کجا برد مید
بلی خضر کمینه در آن راه بود — همانا که خود خضر با شاه بود
ز بسیاری لشکر اندیشه کرد — جو در رود آن تا خان پیشه کرد

یکی غار که بود نزدیک دشت — گذرگه که خسرو از آن کذشت
از آنچه با خود گران داشتند — بنزدیک آن غار بگذاشتند
از آن گنج کان گنج شد جایگیر — شد آن بوم ویران عمارت پذیر
بن غار خواندش نگهبان دشت — بنام از این غار بلغار گشت
سپهسالار آن کشور بندده — رهی زاده شاه اسکندرند
چو شه دید کان لشکر بی قیاس — در آن ره نباشند منزل شناس
امش چند بگزید عیار و کش — که باشند در سختی کش و سخت کش
دلیر و تنومند سخت استخوان — شکیبنده و زورمند و جوان
بفرمود تا هیچ بیمار و پیر — نگردد در آن راه جنبش پذیر
که پیر کهن گرچه سالش خرد — ز دشخوار منزل آید بدرد
نشستند پیران جوان پیشه مرد — ره دور بی راه دانا شدند
جهان خسرو از مردم آن دیار — طلب کرد کارآگهی هوشیار
بره بردن لشکرش پیش داشت — در منزل بهر منزلی می گذاشت
همه توشه ره ز شیرین سمور — روان کرد بر پشت گاوان ستور
دو اسپه سوی ظلمات راندند — بجا ماند کان ماهیی رانده اند
ماند از ز گفتش همه گفتنی — که جایی چنین است ناخفتنی
چو یک ماه ره رفت سوی شمال — دگرگونه خورشید را گشت حال

بروکش دلش مهر پرورده بود
ز رنج کشش هر زمان ناله بود
که ناید ز بیهران کسی سوی راه

[illegible]

چو ایرج چنین از پدر ناشکیب ... چو بیمار نالنده از بوی سیب
نبداشت آن مهر و قوت را ... چو دیگر کسان سرخ یاقوت را
بصندوق دادکش نهان کرده بود ... بر ایرج ره آورد کش آورده بود
در آن شب که از راه برگشته بود ... گر آمد باید پیش سر گشتگی
جوانان در قبه را باز کرد ... وز ایشان در سخن باز آغاز کرد
کز بیم آمدن سنه پشیمان شود ... ز سختی کشش سخت بیجان شود
ز تاریکی آمد دلش هراس ... که اینجا رخود را نداند قیاس
تواند درون رفت بی رهنمون ... برون آمدن راه نداند چون
جواهر در این دیر دیرینه گفت ... که هست اندرین پرده رازی نهفت
چو هنگام رفتنش رسد شب و ... بدان تا برونش آورد راه و
یکی مادیان بایدش تند رو ... ز زادن همان باشد او را نخست
چو زادش کره پار پای ... سرش باز برند جایی که بچه
همانجا که باشد بریده سرش ... بپوشند تا بنگرد مادرش
دل مادیان زو شتاب آورند ... وز انجا بر دفن شتاب آورند

ز قطب فلک روشنایی نمود | جرا
خط استوا بر افق سر نهاد | میانجی ببد
بجایی رسیدند کز آفتاب | ندیدند نشان از خیالی در آب
سوی عطف کاهی زمین چتهند | در آن سایه‌ها رایت افراختند
زیکسو سیاهی براندوده حرف | دگر سو که بسته در باد زرف
همه بر در ره بر هوس شند شاه | بیکسو زبر کار جنی بلند
چو گشت اندکی زیر پرگار دور | بهر دوری دورتر گشته نور
چنین تا کز که بجایی رسید | بیکباره شد ناپدید
سیاهی پدید آمد از کنج راه | جهان خوش نباشد که باشد سیاه
فرو ماند خسرو که تدبیر چیست | نماینده رسم این راه کیست
وسلکش نمودند کار آگهان | که هست این سیاهی حجاب نهان
درون رفت باید بهر سان که هست | بباز آمدن ره که آرد بدست
بچاره گری هر کسی چشم شتافت | ز بسیار مان چاره کس ره نیافت
چو آمد شب آن بوم گردش دراز | سیه سنگ بر خود گرفت اختیار
بر آشفت گردون چو زنجیریی | بر نجد بدل گشت کشمیر سینه
شد آن راه از موی باریکتر | ز تاریکی شام تاریک تر
به بنگاه خود هر کسی رفت باز | در اندیشه شغل آن چاره ساز

چو آید که بازش تن زرا ده / بچه مادیان ... روز سیاه
پدید آید آن کره نوز خویش / برون آورد بهنجار خویش
از آن راه باید رهنمون آمدن / بر این چاره بشاید برون آمدن
سحرگه که شاهین پرند فراز / بدیبا و خود ... گشته باز
بفرمود شه تا رقیبان بار / ز هر کس کنند این سخن آشکار
که شه جست جوی کند رهنمون / که چون آید از پرده راهی برون
نمایند بر شاه گیتی فروز / از این تیره شب بر نمایند روز
بیکایک یلان جمله برخاستند / برفتند بر شاه بنشاختند
شهنشاه بنشست با انجمن / برفتند شد هر یکی رای زن
ز هر گونه چاره همی ساختند / دگرسان فسونی براند اختند
سه افسون کس را خریدار نه / در چاره بر کس پدیدار نه
جوانی خردمند آهسته رای / سخن راند ز اندیشه رهنمای
حدیثی که از پیر دانا شنید / به چاره گری که با شه بدید
چو بشنید شه دلپذیر آمدش / بنزد خرد جایگیر آمدش
بدو گفت کای راد مرد جوان / چنین رای از خود زدن چون .... توان
چو این دانش از خود نیندوختی / بگو راست تا از که آموختی
اگر گفته آماده کردی بگنج / دگر نی بگو گفتن آید برنج

جوان گفت کای پیر یاری دهی … کنم محمل از بار آرخ تهی
بدو گفت پس شه دادمت زینهار … بگو راست کز خویش شو پیشکار
چو گفتت میگویمت پیش راست … که این دانش از رای بابای ماست
شنیدستم چو زنبور در بخت … که ناید جز از پیر ناتیز دست
پدر داشتم پیر دیرینه سال … ز کردون بسی یافته گوشمال
من از شفقت پیر بابای خویش … فراموش کردم محابا خویش
بپوشیدمی با خود آوردمش … نه بد نوع کرده بد آوردمش
سخنها در ره رفتن شاه و وش … رسانیدم او را یکایک بگوش
بتعلیم او دل برافروختیم … چنین چاره زود در آموختیم
شه از رای آن ره نمون در نهفت … برافروخت کین نکته نغز گفت
جوان گرچه شاه دلیران بود … که چاره محتاج پیران بود
بکدو گرچه بر شاخ بازی کند … نه شاخ کهن سرفرازی کند
جوان گرچه دانش بود بی نظیر … نیاز آیدش هم بگفتار پیر
در این گفت کو بود شاه جوان … که آن مرد وحشی ز در ناگهان
درآمد در آورد دیگی سیاه … یکی بشته وار سیور سیاه
سحرگه بشد بجنگ درست … کند بکان نانده کان ما کند درست
از دو هر یکی زغنه زی نام خر … بجو هر یکی از یک باندام تر

بدولت زلی

چو بشنید ز آن او را خرد گشت | دگر ره ... نشست
بتاریکی اندر نهانی گر و رخت | عجب ماند از شاه اندر آن کار سخت
باندیشه روشنائی نمائی | دو اسپه سوی ظلمت آورد راه
... مود تا مادیان ... باد | کز آبستنی باشد رخش و تیز او
بیارند زان گونه کان بر گذشت | شود زاده باد با خاک جفت
چو کردند کاری که فرمود شاه | سوی آبحیوان گرفتند راه
بیا ساقی آن آب ظلمات رنگ | بجوی بیار آب حیوان بچنگ
بدان آب روشن نظر کن مرا | وزین بیشه زنده یکی زنده تر کن مرا

پژوهش کردن ...

درین فصل فرخ ز نو تا کهن | ز تاریخ دهقان سرایم سخن
گذارنده دهقان چنین در نوشت | که اول شب از ماه اردیبهشت
سکندر بتاریکی آورد رای | که خاطر ز تاریکی آید بجای
نه بینی که بینش قفل زرین کلید | بتاریکی آرند جوهر پدید
کسی کآبحیوان کند جای خویش | سزد چون حجابی بر آرد به پیش
نشیننده حوضه آب گیر | بلی کز حجابی ندارد گزیر
سکندر چو آهنگ ظلمات کرد | عنان را بتیر که مهمات کرد
عنان کرد سوی سیاهی رها | نهان شد در دم اژدها

ره لو — که خضر پیغمبر بد پیش رو
شنفا بنده خیلی که در زیر پشته — بازداد کو زهرهٔ شیر داشت
برای نابرد ترکتازی کند — سوی آب خور چاره سازی کنند
یکی گوهرش داد کاندر مغاک — به آب آزمودن شود تابناک
[illegible]فت کین راه را پیش بیس — تویی پیشرو نیست جنبش از تو کس
چو چون بهر سو عنان تاز کن — بهشیار مرد نظر باز کن
کی الحیوان برآرد فروغ — که رخشنده گوهر نگوید دروغ
بخور چون بیابی به نیک اختری — تن زنده مرا تا زخضر برخوری
بفرمان او خضر خضرا خرام — به آهنگ آن چشمه برداشت گام
زهنجار لشکر بیکسو فتاد و رود — نظر تا بهیبت زهر سو کند
چو بسیار جست آن برادر نهفت — نمی شد لب تشنه با آب جفت
فروزنده گوهر زدستش بتافت — فرود آمد خضر آنچه می جست یافت
پدید آمد آن چشمهٔ سیم رنگ — چو سیمی که پالاید از ناف سنگ
نه چشمه که او زین سخن دور بود — و گر بود هم چشمهٔ نور بود
ستاره چگونه بود صبحگاه — چنان بود چشمه چو صبح پگاه
بشب ماه تا کاسته چون بود — چنان بود کز مه برافزون بود
زجنبش بیکدم آرام گیر شد — چو سیماب بر دست مفلوج پیر

ندانم که از نازکی پیکرش
نیاید ز هر جوهر ان نور تاب
چو با چشمهٔ خضر آشنائی گرفت — بدو چشم روشنائی گرفته
دلش گشت شادان چو فیض زلال — کزان خوردنی شد دگرگونه حال
فرود آمد و جامه بر کند چست — سر و تن بآن چشمه بشست
وزان خورد چندانکه در کار بود — حیات آید را سزاوار شد
همان خشک داشت و سیراب کرد — می ناب در نقرهٔ ناب کرد
نشست از بر خنگ صحرانورد — همی داشت دیده بران آبخورد
که تا چون شه آید بفرخنده کی — بگوید که تا آن چشمهٔ زندگی
چو در چشمه یک چشم زد بنگرید — شد آن چشمه از چشم او ناپدید
بدانست خضر از سر آگهی — که اسکندر از چشمه ماند تهی
ز محرومی او نه از خشم او — نهان گشت چون چشمه از چشم او
درین داستان رومیان کهن — بنوعی دگر گفته‌اند این سخن
که الیاس با خضر همراه بود — دران چشمه کو بر گذرگاه بود
چو با یکدگر هم فرود آمدند — بران آب چشمه فرود آمدند
گشادند چشمه سر سفره — هر چشمه کند خورد را خوشگوار
بران نان که بویا تر از مشک بود — نمک سوده ماهی خشک بود

[illegible] لو | دراُفتاد ماهی بآبی زلال [illegible]

ستا بند [illegible] جست [illegible] | بدان تا کند ماهی آرد بچنگ [illegible]

[illegible] ی چنگ آمد از [illegible] | بر زنده از فال فرخنده بود [illegible]

یکی [illegible] نست کال [illegible] جانفزا آنچه | بآبحیات آمدش ره نمای

[illegible] چنوان بفرخنده یکی | بقا داید یافت زان زنده یکی

همان پاره تو را خبر دار کرد | که او نیز خورد آب زان آبخورد

شگفتی نشد کآبحیوان گهر | کند ماهی مرده را جان ور

شگفتی در آن ماهی مرده بود | اگر چشمهٔ زندگی ره نمود

ز ماهی ور آن آب که برفشاند | دگر داد تاریخ تازی نشان

اگر بود آبحیوان در آن جایگاه | مجوسی و رومی غلط کرد راه

که آیت روشن درین نیز هست | غلط کردن آب خوردش پاک

چو الیاس و خضر آب خور یافتند | از آن تشنگان روی برتافتند

ز شادی زآب که از سر گذشت | یکی شد بدریا یکی شد بدشت

ز یک چشمه روباشده دانه نشان | دو چشمه شده آسیا خانه نشان

سکندر بامید آب حیات | همی کرد در ریگ سختی ثبات

سر خویش را سبز از چشمه جست | ز سیراب تر سبزه از چشمه رست

چهل روز در جستن چشمه راند | بروسایه افکنده و در سایه ماند

نکرگرمی

مگر گرمی در دل سنگ نیست

ز چشمه نشانه به رسم یک نور

اگر چشمه با سایه بود در سیراب

چو چشمه ز خورشید شد خوشگوار

بیا چشمه را سایه بهتر ز کینه

ز دو ماند خسرو دران سایه گاه — گران منت شورش چه کرد

بباید کان آب حیوان خورد — چو سایه شدن روز بردن سپاه

ازان ره که او خضر بردار گشت — که هر کس که بیند غم جان خورد

دران غم که تدبیر چون آورد — چو دیدند شه عاقبت باز گشت

سپر و شیپ دران راه شی آمده — که ان سایه خود را برون آورد

جهان گشت یکسر گرفته تمام — بنالید بر دست او دست خلیل

بدو داد سنگی کم از یک پشیز — شده سیر ز از ... نهاده

دران گوش کیمن خانه سنگ است — از ان سنگ دار با خود عزیز

همانا که آشوب چندین هوس — که هم سنگی این سنگ آید به دست

شده سنگ از دست شیر یار جهان — بهم سنگی او شیر کرده بسی

شتابنده شد دران تیره گی — سپارنده سنگ از و شد نهان

یکی هاتف از گوشه آواز داد — خط ورق و در نقطه خیره گی

که روزی نبیند کس خطی باز داد

[illegible] لو — دریکسه چو زآب حیوان رسید
شتابنده [illegible] — [illegible] در روشنی خضر باید بر آب
[illegible] — [illegible] دو رشمسه [illegible] خوش کند
یکی [illegible] کال [illegible] — [illegible] یکی شد این [illegible] بوم
[illegible] کیش — بسیمان [illegible] که بکند ار [illegible]
ازان هر کس افکنده رخت [illegible] — بماند از [illegible] و بخت خویش
شکفتی بسی دید شه در نهفت — کز [illegible] ازان [illegible] یکی باز
حدیث سرافیل و آواز صور — بمغنم [illegible] ره می شد از راه دور
چو گوینده دیگران کان گشاد — اسپ سپی دیگر باز [illegible] نهاد
چو با چشمه شه آشنائی نیافت — [illegible] چشمه روشنائی نتافت
سپه نیز بر حکم فرمان شاه — بباز آمدن بر گرفتند راه
همان بچه در راه [illegible] — همان مادیان [illegible] شد [illegible]
چهل روز دیگر چو رفت از شمار — بدید آمد آن تیره [illegible] را کنار
برون آمد از زیر ابر آفتاب — [illegible] راه خسرو در آب
دو دید از پس [illegible] روز [illegible] — چو [illegible] دو دیدن [illegible]
بدنبال روز [illegible] دو دید — [illegible] روز [illegible] آید پدید
بیکی تخم کار [illegible] بدرود — همانا [illegible] کین سخن [illegible] بشنود

ت دیه کشتن از بهر ...

ز باغی در بهشتیگان کاشته

چو کشته شد از بهر ما چند چیز ... ده ...

چو در کشته کاری جهان بنگریم ... همه ده ... ...

بیا ساقی آن ارغوانی دلکش ست ... بمن ده ...

مگر چون بر آن می دهان تر کنم ... به دولت خود را جوان تر کنم

... تر دوم ...

چو پیدا ازین بخت شد رهنمون ... ز تاریکی آمد سکندر برون

جهان رهبری کردش اشغاویان ... برآمد چو خورشید اندر میان

بران خط که روز نخستین گذشت ... چو بر کار بیجا آخرش بازگشت

چو اقبال شد شاه را کارساز ... بروشن جهان ره برون برد باز

سوی لشکر آمد عنان تافته ... مراد طلب کرد نایافته

نهفتا و در تاب زان تافتن ... در روزی بقسمت توان یافتن

نرفته اگر ره بحیوان نبرد ... در راه حیوان چو حیوان نمرد

چو در دوری آید شه نا سپاس ... ز محکم فریبی اندوه اندر هراس

... اشدن برهنه ز جسم را ... به از غرقه در آب دریا شدن

بر کند سر از درد سر تا دسخت ... به زان سان که از زخم شمشیر و

تمت

لخت

[illegible] … آسمان سپهی گوهری [illegible]

شتابنده [illegible] … [illegible] سنگی ره آورد پیش

[illegible] … گر دو [illegible] راز و [illegible] قوت [illegible]

[illegible] … بیچاره [illegible] که هر سه روز زرد [illegible]

[illegible] … پشیمان شد آنکس که خود برنداشت

چه سه روز [illegible] ز شتاب … بداد و بر پیشه از خورد و خواب

بپوید [illegible] حال از سنگ خورد … به مهمان بدو آن فرشته سپرد

فرا زد و طلب کرد و پیش عیار … ز بسیار سنگش فزون بود بار

ز مثقال پیش آمد از من گذشت … به سنگ [illegible] داشت از کوه و دشت

بعد مرد کیا [illegible] بر افراختند … در سنگ [illegible] سنگش انداختند

[illegible] آمد از روز [illegible] … [illegible] سنگش هر کسی شد ستوه

شنید [illegible] خبر آمد [illegible] … کز این سنگ را خاکه سازند جفت

کیفی خاک باد و چو کردند [illegible] … [illegible] سنگش [illegible] آمد عیار

شه آگاه شد زان نمود [illegible] … [illegible] خاک [illegible] گذر [illegible]

یکی روز با خاصگان عیار … چو مینو یکی مجلس آراسته شاد

غلامان زرین کمر گرد تخت … چو سیمین ستون گرد زرین درخت

همه تاجداران روی زمین … شده پایه تخت زان زرنشین

ز هر شیوه کان بود دلبندتر
ز تاریکی آبحیوان بسی
اگر زیر تاریکی آب هست
وگر نیست آن آب در تیره خاک
وزین پاره میشد سخنها بلند
ز بیران آن مرز بیگانه بوم
چو شاه جهانگیر آفاق گرد
گر از بهر آن جوید آب حیات
درین بوم شهریست آباد بس
کشیده دران جای کوه بلند
بهر مه رسیدی بانگ آید ز کوه
بخواند ز مردم یکی را بنام
نیوشنده در پای کوه آن بانگ
ز بسی کند روی بالا شتاب
بس که فراشود ناپدید
بگار آزمائی دلش تیز شد
بفرمود کز زیرکان سپاه

زکوری و نشناختی کو

چنین گفت پیر ...
سوی چشمه آسمان شد ...
که از پنجه مرگ یابد نجات
که هرگز نمیرد دران هیچکس
شده مردم شهر از و شهر بند
گر آید نیوشنده را زو شکوه
که خیز ای فلان سوی بالا خرام
نگیرد یکی لحظه آرام گیر
ببر سنده کان رو نیابد جواب
کس این قفل را چون نداند کلید
دران عزم رایش سبکخیز شد
تنی چند با همرو اید برام

۱۹۴

[illegible] لو — سخن را در سینه شاه آذر [illegible]

شتابند [illegible] — نباید که چیزی که نهفته [illegible]

[illegible] — بران شهر کردند دامن کشان

[illegible] — برون آید از زیر این پرده راز

[illegible] — سوی شهر نوشید چمند راه

دران شهر بی فرخی تاختند — بجای خوش آرام گاه ساختند

خبرها شد آشکارا نهفت — چنان بود کان هنر در سینه نهفت

بهر دقیقه که آواز یار از کوهسار — رسید به نام یکی زان دیار

شنونده چون نام خود یافتی — بر جنبید [illegible] بشتافتی

چنان دور و بدان شهر [illegible] — که آن یک شخص با هشیر [illegible]

رقیبان شه چاره ها ساختند — که آواز آن پرده نشناختند

چو گردون گردنده گیتی نگشت — فلک منزلی چند را در نوشت

ز بیکار شه گردش روزگار — یکی را به رفتن شد آموزگار

ازان رازجویان پنهان پژوه — یکی با خود خواند تا تف کوه

سبک خاست آنکس که بشنید نام — سوی تا تف کوه شد تیز گام

گرفتند یاران ز رامش بچنگ — سر نیمای در بو به گیتی درنگ

نباید که بنده شنید اشنود — مگر راز از زینه پرده بیاشنود

شتابنده

نشاید دراز آن نشیب است سود
که گر بنده تو سیری که آید بکار
رساند خود را بلند ...
بماندند یاران از او در شگفت ... ز هر کس چو ...
که ره زان فراز ما و زین ترکتاز ... که چون شمس از ...
بدینسان نیز چون مدتی درگذشت ... بتابید خورشید بر کوه و دشت
بیاری وزان نیز نوبت رسید ... شد او نیز در آن تیه ناپدید
هراسنده گشتند از آن داوری ... که کس را اگر داستان یاوری
قدر مایه مردم ... باز ... نخواندند از آن لوح یکحرف راز
زبیلی بی خود باز آمدند ... وز آن شهر نزدیک شاه آمدند
نمودند حالت که زنهار بسی ... کس شد باز نامد کسی
نهنگی فرو رفتم ... نه امید باز آمدن نیز بود
ندانم از این پرده کاین راز چیست ... نوازنده ساز آن پرده کیست
چو در پرده آن پرده انداختیم ... از آن پرده اینک برون تاختیم
زما چند کس کو بر کوهسار ... نیامد یکی باز زان کوه باز
سکندر چو راز از رفیقان شنید ... رهی باز آمدن کش ناپدید
بر آن رازش انگه نیاز آمدی ... گر هر یکی ... باز آمدی

[illegible] | که عنوان آن نامه کس نخواند
[illegible] شگفت | کسی را نشد کو بسر اندر جهان
[illegible] که هر کس که او زاد [illegible] | ز چنگ اجل هیچکس جان نبرد
چو بازو [illegible] | بباید [illegible] بگورها
[illegible] حساب [illegible] | به بر خواند ز بالا [illegible]
[illegible] آن [illegible] دار [illegible] | [illegible] نشد بد نمود
[illegible] باده [illegible] | ز چنگ اجل رستگی [illegible]
[illegible]

مزه با همه پرورش روزگار | همی [illegible] باشد آموزگار
سری را کند در زمان پای بند | سری را برآرد بچرخ بلند
در آرد ز مهد [illegible] یکی را بچاه | برآرد دگر را ز ماهی بماه
کند این چنین چند بازی بسیج | سرانجام [illegible] هیچ
از من تو بشنو که باشیم رام | [illegible] خورد مرکب بد لگام
چو تازی [illegible] بد لگامی کند | [illegible] را [illegible] می کند
جهان در جهان خلق بسیار دید | رسید [illegible] نا رسید
جهان آنکسی راست اندر جهان | شود آگه از کار کار آگهان
بد [illegible] چنین شد درین کارگاه | [illegible] ز دوران غارت [illegible] درگاه

جز او هیچکس را نهرزند جام
بر او واو گنج سعادت کلید

[illegible] نا با ساز [illegible] — در حکمت ایزدی باز کرد
[illegible] پشت آن بذر آباد ام — همه یک بیک [illegible] آمد برون

[illegible] سپیدیش به [illegible] — چه [illegible] دامان بر [illegible]
دگر بار ساز سفر بر گرفت — حساب جهان گشتن از سر گرفت

دو نوبت جهان را جهاندیده گشت — به پا [illegible] شهر کشور دگر کوه و دشت
چو زین هر دو ره باز پرداختم — [illegible] ساختم

سخن [illegible] می [illegible] درج [illegible] — [illegible] کردم از دگر [illegible] خرج
که دان [illegible] — به [illegible] باز [illegible] ام

بیک [illegible] در رشته آرم [illegible] — هزار [illegible] در شود رشته [illegible] ساز
[illegible] فرست [illegible] — ز [illegible] بود [illegible]

همان سان [illegible] و گذارش گران — [illegible] آزاده
نشستند هر یک [illegible] — چو [illegible] کنج که هر [illegible] پاس

که داند چنین نقش انگیختن — [illegible] رنگ آمیختن
جهان [illegible] ساز او — [illegible] خوشتر شد آواز او

بجایی [illegible] یافتیم — [illegible] برو [illegible] تافتیم

بسی گنج در کار آن غار کرد

ز ظلمات فرخ درآمد بروس | [illegible] برز زر چند [illegible]

وز انجا درآمد بدریای روم | [illegible] آباد بوم

بزرگان روم آنکه [illegible] | شنودند [illegible]

بشکرانه [illegible] کشیدند پیش | چو دیدند [illegible]

همه خاک روم از ره آورد او | برافروخت چون شب [illegible] باد

چو یاقوت شد روی آن جوهری | زیاقوت ظلمات اسکندری

درآرایش آمد بنه روی [illegible] | زمین یاقوت از گنج پوشید [illegible]

بهشتی ز هر قیصری انگیخته | زر و زیور پر بر زمین ریخته

شکستند قفل در گنج سه | جهان قفل بر زد و در گنج را

به برج خود آمد فروزنده ماه | بسر بر چو خورشید روشن کلاه

شه روم شد باز بر جای خویش | سپهر [illegible] آمد از آسمان پیش

چو آبی که ابر آیش بالا برد | بباز آید از دریا [illegible] برد

نشست از بر تخت یونان باز | برآسود از آن رنج راه دراز

[illegible] سر افراز آمدند | سوی کشور خویش باز آمدند

جدا کانه هر کس ز گردن کشی | برآورد گردن بگردن کشی

کسی گردن خود کسی را نداد | بخود هر کسی گردن خود گشاد

سخن کوته و در [illegible] ره برد
کجا پیش پیرایه پیر کهن

غلط گفته را تازه کردم طراز
چو شد نیمه [illegible] سخن [illegible] — چنان گویم از [illegible]
دگر نیمه را گر لوح روزگار [illegible]
چو خواننده را سر برآرد ز خواب — برقص آورد ماهیان در آب
زمانه اگر [illegible] خواهد امان — چنان آید اندیشه در گمان
در باغ [illegible] روم لورد — گل سرخ رویانم از خاک زرد
کنم [illegible] طبع پر [illegible] — چو فیروزه فیروزه در جو [illegible]
ز [illegible] باغ ارم [illegible] — ز مرغ کلابی در آرم [illegible]
گر اقبال [illegible] شدم دستگیر — سخن زو کرد [illegible]
بیا ساقی آن جام [illegible] — بمن ده بیا ز زمین بوس [illegible]
که تا مهر بر پشت پروین کشم — بیار شه آن جام زرین کشم

ولایت‌ستان شاه گیتی‌پناه — فریدون کمر [illegible] قاآن کلاه
ملک نصرة الدین که از داد او — خورد هر کسی بهره بر یاد او

محیطی که تاج از گهر یافتست

نظرها بدان کیمیای سودمند

ز ثالث ثلاثه جهان شست پاک

مربع نشین مثلث نشان

جهان ... شاه جوان

جهان را ز چندین ملک یار دار

جهانها که بر چرخ ساید سرش

زده سکهٔ بندگی بر درش

جهان را به نیروی شاهنشهی

ز فرهنگ کرده و از غم تهی

به بزم آفتابی رخ افروخته

به رزم اژدهایی جهان سوخته

چو شمشیرش آهنگ خون آورد

ز سنگ آب آتش برون آورد

چو تیر از کمان در کمین افکند

سر آسمان بر زمین افکند

فرنگ فلسطین و روباه روم

پذیرای فرمان مهرش چو موم

چو دیدم که بر تخت فیروزمند

بسر سبزی بخت شد سربلند

نثاری نمودم سزاوار او

که در بزم بر اورنگ شهسوار او

هم از آب حیوان اسکندری

ز لالی چنین ساختم گوهری

چو از ساختن باز پرداختم

بدرگاه او پیشکش ساختم

سپردم ملکی چنین گوهری

ز اسکندر اسم باسکندری

بقابوده

۱۰۳

بقا باد شه را به نیرو و بخت

چنین بلبلی در گلستان او

زهی تاجداری که تاج جهان

تویی در جهان شاه بیدار بخت

ندارد ز گیتی کس آن دستگاه — که نیز ی...

ازین کوزه گل گر آبی چکید — در آن ظرف دریا کی آمد پدید

نم چشم کز سنگ خارا رسد — چو اندک بود کی بدریا رسد

نظامی که خود را غلام تو کرد — سخن را که دارد بنام تو کرد

همان پیش تخت تو مهمان کشید — که آن مور پیش سلیمان کشید

مبین رنگ طاوس پرواز او — که چون گر به زشت آید آواز او

بدین بلبل خورد بینی که نوا — فرود آورد مرغ را از هوا

منم بلبل کز ارم تا ختم — بباغ نوا را... ساختم

نوای سرایم در ایام تو — که ماند در و سالها نام تو

بگفتم این نامه را در جهان — که تا دور آخر بود جاودان

بتاریخ پانصد نود هفت سال — چهارم محرم بوقت زوال

سر سال چارم محرم بدست — ز ساعت گذشته چهارم گذشت

چنین نوعروسی چو سرو جوان — بماناد در بزم شاه جهان

۱۰۵

که زرین کند نقش تو خامه را

که بیل تو چون پیل محمود نیست

خزینه فراوان خلعت بسی

بمزدی که چون گوهری سفتیم

[illegible] در | چو بی زبان عشق بسیار دانست

دهاد تو توفیق بفیض خدای | ترا باد تائید فرهنگ و رای

وزان بیش بر کاوری در ضمیر | ولایت ستان باشی آفاق گیر

زمان تا زمان از سپهر بلند | بفتح دگر باشی فیروزه مند

جهان بیش خنده چو خورشید باد | فزون از همه زنها کاشت باد

بیا ساقی از خم دهقان پیر | بمی ده یکی ساغر دست گیر

وزان که جان داور هوش یار | مرا شربت و شاه را نوش باد ۱۰۴

بیا ساقی از جام رخشنده می | بمی که افسرده گشتم بجوی

که تا از می خوشگوار افگنم | غمی کان گرفتست جان و تنم

تم تمام شد بعنایت الهی این النسخة المبارک المسمی بشرفنامه
المشهور بسکندرنامه مصنف افصح الفصحاء وابلغ البلغاء مولانا نظام الدین گنجوی

۱۰۵۲ [illegible]

قلم را از بنو [illegible]

خداوندا هدایت کن تو ما را به [illegible]

جواب

قلم را بی راهنری لیک تقدیر + ز مرگ خود بجا ده [illegible]

خداوندت هدایت کرد بسیار بُد درازی عمر خود بخشید بسیار بُد +

[illegible]